



لـ

مختطف اشعار

نقش پشت جلد کار منصور قند ریز است

پسجاه ریال

آهوانِ باغ

منتخب اشعار

رضا براهمنی

این کتاب در هزار نسخه، به تاریخ بازدهم اسفندماه یکهزار و سیصد و چهل و یک شمسی
در چاپخانه سپهر به چاپ رسید

| | | | | |
|-----------|-----|------|-----|---|
| باغستان | ۱۰۱ | نامه | ۷ | ص |
| داربست | ۱۴۱ | نامه | ۱۰۳ | ص |
| یادگار ها | ۱۷۰ | نامه | ۱۴۳ | ص |
| آهونامه | ۱۸۱ | نامه | ۱۷۱ | ص |

باغستان

پرسش

من به آتشها چه خواهم گفت ، رقصان بر فراز آبها ؟
من به اخترها چه خواهم گفت ، لغزان در میان موجها ؟
شعله روی شعله، آتش روی آتش ، موج روی موج .
من به این دنیا پر آشوب دریاها چه خواهم گفت ؟

چشم من میدان رقص آسمان ، دریاچهای باماهی مهتاب در آن .
چشم من میدان رقص آفتاب .
چشم من غاری که در آن خفته و خشکیده اجساد قرون .
من به این دنیا پر آشوب چشمانم چه خواهم گفت ؟

معبدی در سینه ام باز است .
آتشی در سینه معبد فروزان است .
سنگهاش از سپیدی نورمی گیرند .
شعله های سینه معبد ، نسیم صبحدم رازنده می سازند .
در میان شعله های سینه معبد ، بتی خاموش در رقص است .
من به این معبد ، به این آتش ،
به این رقص سپید بست درون سینه آتش چه خواهم گفت ؟

گاه شوری پنجه های پایها را می خراشد .

زانوافم سست می گرددند .
 در کنار زندگی بیهوش می افتم .
 زندگی رالیک، پاک وزنده می بینم :
 قلب هائی در میان رنگها و خاکها بیخویش از خود می تبند؛
 قلب های روح من .
 روح من زندانی رزگ است در زندان خاک.
 من به این روح،
 به این زندان و زندانی چه خواهم گفت؟

بازو انم بازمی گرددند تادریا به روی سینه ام لغزد .
 گوشها یم بازمی گرددند تارود صداها، در مصب پرده ها خاموش گردد .
 پنجه هایم کوهها رامی فشارند و از آنها ریگ می سازند .
 پایها یم راه می افتد سوی معب خور شید .
 ردپای یادها یم پشت سرره می سیارند .
 «اینک، اینک زندگی رایافتم» باخویش می گوییم :
 «اینک، اینک زندگی رایافتم»
 - خورشید ، دریا ، موجها -
 ردپای کاروان یادها یم پشت سر .
 «اینک، اینک زندگی رایافتم» باخویش می گوییم :
 - رنگها ، بوها ، صداها ، نورها و خاکها -

بازمی پرسم :
 «من به این دریا، به این دنیا چه خواهم گفت؟
 من به این بودن در این دنیا چه خواهم گفت؟»

رقص

باران دستهای بلورینش
صدحا، هزارها
رنگین ستاره دارد.
پرواز چشم‌های پراز نورش
صدحا، هزارها
رنگین ترانه دارد.

هر شب،
هی جبید او به خویش،
آن سوی کوهها.

رقص هزار دست،
آغاز می‌شود.

هر شب،
هی خیزد او به شور،
آن سوی دشتها.
رقص هزار چشم،
آغاز می‌شود.

آن سوی کوههای فشرده درون ابر،
آن سوی دشت‌های پراز بادهای گرم،

بر اوج موجهای کف آلود آها،
رقص نگاهها،
آغازمی شود.

پهنای آسمان،
با دستهای پر،
با چشمهای پر،
بر اوج موجهای کف آلود آها،
مستانه رقص می کند؛
- رقصی به خلوت دریا و موجها.

تنها و بیکران،
دریا به سوی شب،
شب سوی آسمان،
مستانه رقص می کند؛
رقص هزار دست
رقص هزار چشم
رقص ستارهها.

سایهٔ مهتاب می‌ریزد به روی خندق گلها .
شهر خاموش است .

ازمیان شیشه های پنجره مهتاب می‌آید .
دراز تنهایی در اعماق سکوت شب نهفته است .

چشم می‌بندم .
سایهٔ مهتاب می‌میرد .
روح آرام چودست و پایی خود را می‌گشاید ،
در سکوت خلوت شب ،
سد های راز هارا می‌شکافد .

آن طرف پیداست :
لحظه‌ای از عمر بی فرجام .
برقی از یک نور بی پایان .
قطره‌ای از آبهای موج های جاودانی .
ارتعاش و همناک یک سکوت جاودانی .

آن طرف امواج با شور صدای خویش در قصند .

آن طرف خورشیدها در بستری تاریک در خوابند.
آن طرف در بستر آرام عشقی پاک یاناپاک ،
سایه‌های مردها با سایه زنها یکسی گشته است.

روح من در جست وجودی زندگانی است .
روح من یک سایه ازیک خویش پنهانیست.
روح من عشق است : عشقی پاک یاناپاک.
روح من دشت زمان جاودانی است .
روح من روزی است بی فرجام، در پیک غروبی جاودانی .
روح من شاهیست سرگردان، به امید طلوعی جاودانی .

روح من در دست و درمان هزاران درد.
روح من دریاست، خود مغروق این دریا.
روح من فریادمی آرد:
«خدا یان سایه‌های وحشت مرگند ، یزدان سایه این سایه‌ها»

چشمها را می گشایم .
روح من خاموش می گردد.

سایه مهتاب می ریزد بدروی خنده گلهای .
شهر خاموش است.
از میان شیشه های پنجره مهتاب می آید .
راز تنهائی در اعماق سکوت شب نهفته است.

کاروان

آسمان آیا خیال دیده هاست ؟
رعد ها آیا خیال گوشهاست ؟
این خلاء آیادرون چشم های ماست، یا پشت شکوه ابرها ؟
این درخت آیا درون مغز من رسته است، یا در باغها، دردشتها ؟

زنگهای کاروانی، شامگاهان،
پرده دیوارهارا با صداها می شکافد.
دستهای نازک و سرد سحر،
پلک شب را نرم نرمک می گشاید،
شهرهارا سایه خورشید در خود می فشارد.
کوچههارا سایههای زندهها پرشور می سازد.
سایهها بیگانه بر هر سایه دیگر.
دیدهها بیگانه بر هر دیده دیگر.
آسمان بیگانه و خورشید بیگانه.
زنگی بیگانه بر دیوارها، بیگانه بر دیوارهای شهرها.
درخت باغها بیگانه با من، بر گهای بیگانه با من.

هر کجا باشم، جهان تکرار می‌گردد .
لحظه‌ها در چشمهای مغزها تکرار می‌گردد .

و من از خود بازمی‌پرسم :
د آسمان آیا خیال دیده‌هاست ؟
ر عدها آیا خیال گوشهاست ؟
این خلاء آیادرون چشمهای ماست ، یا پشت شکوه ابرها ؟
این درخت آیادرون مغز من رسته است ، یادرباغها ، دردشتها ؟

هر کجا باشم، جهان تکرار می‌گردد .

ومی (دویند)

ومی گویند :

«در آب نگاه سنگ تویک قطره سرخ است، می سوزد»

ومی پرسند :

«آیا شعله ای می رقصد آنجا بر فراز آب،
آیا اختری خفته است در آغوش ناز خواب؟»

ومی خندند، می گریم.

ومی گریند، می خندم.

سپسی دانند،

که این یک قطره خون است، می افتد همیشه بر فراز چشم من!.

نه بی دانند،

که این یک قطره مرگ است، می سوزد همیشه بر فراز عشق من!.

زنده خواهم شد

یک درخت و یک ستاره ، نور و سایه ،
زندگی دارند در تنهایی خاموش .
در شگفتی از جنون برخاسته یک شب ،
زنده خواهم شد میان یک درخت و یک ستاره ، همچو سایه
زنده خواهم شد به روی پیکر تنهایی یک دیوار بی سایه .

یک ستاره ، کوه ، دریا ،
زندگی دارند در تنهایی خاموش .
در شگفتی از جنون برخاسته یک شب ،
زنده خواهم شد بهسان یک ستاره ، بر فراز آب دریا .
زندگانی کوه خواهد شد ، میان ساحل دریا و دریا .
زندگانی نور خواهد شد ، میان ساحل دنیا و دنیا .

سیر یه هر ۵ :

زغزه سزی گوزش می برم اورا،
زغزه زیر خلک نرم دفنش می کنم،
فردا.

سپس بلای سنگ گور او می ایستم، پرشور.
ذچون خوازشید، بر من می دهد، پر نور،
سرودی را که چندین قرن در اعماق روح می صدا مانده است،
به سزی روز می خوانم.

ولی یک فکر، بر من زندگی را مرگ می سازد؛
ز خود می پرسم آخر بعده از آنکه سایه خورشید مرد و روز گم شد،
در آن وحشت سرای خامش و خالی که نامش تیرگی باشد،
چه خاکی را به سر ریزم؟
چه کوشهی را به سر کوبم؟

همین یک فکر، بر من زندگی را مرگ می سازد.

نهایی

گوش کن ، بشنو
زنده ام با سنگها
زنده ام با کوهها
زنده ام در چار چوب این جنون خویشتن .
زنده ام با خویشتن .

سینه ام باز است چون دشته به سوی آفتاب .
دید گانم می خزند آرام روی رنگها .
موجها خاموش ، دستانم تهی ، دریا تهی .
زنده ام در چار چوب این جنون خویشتن .
زنده ام با خویشتن .

گوش کن ، بشنو
گفته بودی بر سر ویرانه های روزها .
قلعه ای از نهر های شعله خورشید می سازی
قلعه خورشیدها کو ، آه کو ، کو ؟
گفته بودی شاخه پر بار شب را می تکانی .
اختران را زیر پایم می نشانی .

اختران کو ، شاخه پر بار شب کو، آه کو ، کو ؟

گوش کن، بشنو

در کنار مردهای که کنارهم نمی هیرنند ، من

زنده ام با سنجگها

زنده ام با کوهها

زنده ام در چارچوب این جنون خویشتن.

زنده ام با خویشتن .

پیکر

چاره‌هی باز میگردد هیان شو.
خشش و سنگ قبرهای زنده‌ها بر خاک می‌افتد.
سایه‌های زنده‌ها نابود میگردد.
آفتاب و خاک می‌مانند تنها در کویر پرسکوت شون.

بیخود از خود می‌کشم فریاد:
«من خیال زندگی دارم در این شهر خرابی‌ها»
مشت‌هایم سدهارا زیر پایم می‌نشانند.

بیخود از خود می‌کشم فریاد:
«من به زیر آفتاب و بر فراز خاک، فکر زندگی دارم»
سایه خورشید می‌بوسد نگاه خاک را با عشق.
آسمان دست زمین را می‌فشارد گرم.
پیکر من در میان آفتاب و خاک می‌ماند زسرب گرم.

روز دیگر کودکان سایه‌ها،
دیواره‌هارامی شکافند و به سوی شهر می‌آیند.

کودکان سایه‌ها چشم سیاه خویش را بر پیکر خاموش می‌دوزند،
پیکر خاموش»، می‌گویند:

«روزی زندگی کرده است»

روزهای بعد لیکن،
کودکان سایه‌ها، با گریه می‌گویند: «آه، افسوس،
پیکر خاموش»
شب مرده است..

•

رؤیا

من اینک خواب می بینم ،
که اورا زیر خون شعله خورشید ،
میان بازوام می فشارم .

سرود شیهه اسبی به روی موج دریا می زند شلاق ،
وغاری بازمی گردد به زیر صخره های ساحل دیگر ،
واو یک پافراز کوه مشرق می گذارد ، پایی دیگر را فراز کوه مغرب .
و فرزند مرا ،
فراز موجهای کوه سان آب اقیانوس می زاید .
و فرزندم خدای خاک می گردد .

من اینک خواب می بینم .

هیچکس

هیچکس جز تو نخواهد دید،

که چگونه در میان صخره‌های سرخ قلبم،
یک درخت عشق می‌روید.

و فراز شاخه‌های رنگدار این درخت عشق،

هیچکس جز تو نخواهد دید،
که چگونه نورمی‌ریزد.

هیچکس جز تو نخواهد دید،
که چگونه در نگاه تشنها م خورشید می‌روید.

هیچکس جز تو نخواهد دید.

کولیان وحشی

آن زمان که برف می بارد فراز کوه
کولیان وحشی من در پی ییلاقهای دور ،
راه می افتد.

چوبهای خیمه ها بر دوش مردان ،
کودکان کنجه کاوز نده پشت کوله بار مادران ،
از فراز واژنشیب جاده های خاک ،
کولیان وحشی من ، راه می جویند .

کولیان وحشی من ، در سفرهای دراز خویش ،
آتش امیدها را بر می افروزند .
از سکوت ساحل اندیشه های خویش ،
قایق خورشید را در آبها ، در رقص می بینند .
موجها را ، صخره ها را ، شاد می بینند .
کولیان وحشی من ، بانگاه آتشین خویش ،
از نشیب پر تگاهان تهی از نور ،
آسمان صاف را ، پر نور می بینند .

کولیان وحشی من ، از جهان قرن های مرده می آیند .

برستون غارها ، تصویرهای خویش را با دست می کارند .
کولیان وحشی من ، در کویر تشنگی آرام می نالند .
کولیان وحشی من ، دونستی را دوست می دارند .
عشق را آواز می دانند .
کولیان وحشی من ، شعر را خورشید می نامند .
ومرا در معبد قلب بزرگ خویش ،
خاک پای خویش می دانند .

کولیان وحشی من ، خاکها را دوست می دارند .

قلعه دور

اسب من پیر شده است.

چشم او کور شده است.

قلعه عشق من اما از دور،
قانعه عشق من اما از خاک،
سر بر افراشته تا اختر و ماه.

«اسب من دیده گشا ، راه بیفت !
اسب من شیشه بزن ، نعل بکوب !
تازاین جاده تنگ ،
سر این کوه بلند ،
سر بر آریم زدوازه عشق ،
مشت کوبیم به دیواره ماه .
ودر آن پچ پچ مهتاب به گوش خاک ،
پای کوبیم ، به پاهای جنون ،
به سرودی که چون هر یست زبادی و گیاه .
ودر آن با غ پراز همه رنگ و صدا ،

سر هر بوسه - پنجه - - - -

برگ زیزدز غرورش برپات .

عکس هرز نگ کمانی که فرو خفته در آب،

گل برینزد ، گل صد جلوه خواب .

اسب من دیده گشا ، راه بیفت !

اسب من شیهه بزن ، نعل بکوب ! «

کودکان دل من هرشب و روز ،

دست بر سینه و شبیم در چشم ،

معبدی با غم خود می سازند.

قلب من هم چود رختی تنهاست :

کودکان شاخه بی برگ درخت.

کودکان شاخه بی بار درخت.

کودکان دل من هرشب و روز ،

دست بر سینه و شبیم در چشم ،

در در کو عند و سجود .

دلشان پر زنایش ها ،

وردها بر لبسان جاریست :

« اسب ما دیده گشا ، راه بیفت !

اسب ما شیهه بزن ، نعل بکوب !

تا از این جاده تنگ ،

سرايin آو، بادا،
سپر آيم زده، ازه عشق،
مشت لوبیم به دیواره ماه،
ودر آن پیچ پیچ مهناپ به گوش خاک،
پانی کوبیم، بدپاهاي جنون،
به سرودي که چون هر يست زبادي و گباه

اسب من پير شده است.
چشم او کور شده است.

قلعه عشق من اما از دور،
قلعه عشق من اما از خاک،
سر برافراشته تا الخترو ماه.

روح من همچود رختي، تنها.

«پس این را با گوشها تان بشنوید
و بادانشی بهتر، شمله هارا بنگرید،
زرو آشت

اهورا

«اهورا ...

اهورا ... «

در بیابان ،

در شبی تاریک و بی فرجام ،
هزاران هرد پولادین سخت اندام ،
بدنبال خدای خویش می رفتند ،
ومشعلهایشان در دستشان می سوخت بی آرام .

بیابان خشک و خالی بود.

و تنها نور مشعل های سنگین ، روی شنها سایه می انداخت .
و تنها نعره جویندگان ، جویندگان او
به جان آسمان خامش و خالی ،
هزاران لرزه می انداخت .

«اهورا ...

اهورا ...

اهورا ...

خدای بادها و خاکها و آبها و شعلهها ...

اهورا ...

کجایی ...

بیابان خشک و خالی بود و مشعل‌ها،
درون چشم‌های تیره جویند گان می‌سوخت.
و دلها در میان سینه‌ها پر آرزو می‌کوفت.
و فریاد «اهورا کو، اهورا کو؟»
چو توفانی درون دشت شب می‌توفت.

واما نا گهان،
زدیگرسوی دشت بیکران شب،
صدای نعره‌ای برخاست.
«به دنبال که می‌گردید ای جویند گان راه تاریکی!»
«اهورا،
به دنبال اهورا،
اهورا، پر توجاوید و رخشان و سپید عشق.»

صدا بارد گرگر ید خصم‌انه زعمق دشت شب:
«اهورا را شما کشته‌ید!
اهورا را شما جویند گان او،
درون شعله‌های سرخ مشعل‌ها
به دست خویش سوزاندید!»

و آنها غرق ز بهت و سکوت خویش ،
میان شعله های سرخ مشعلها ،
تن سرخ اهورا را به چشم خویش می دیدند .
اهورا نورها را شعله می بخشید .
اهورا شعله ها را نور می بخشید .
ولی خود نیز ،
میان شعله ها و نورها می سوخت .

تبر

من تبر در دست ،

باسودای کشمن در نهان مغز ،
کنده های کنه و پوسیده این جنگل تاریک رایکسر ،
خرد خواهم کرد .

باتبر در دست ، در جنگل ،
هر چه را نامی زبرگ وریشه و شاخه است ، خواهم کند .

من تبر در دست ، خود در رقص ،
هر چه را خورشید را زدید گان تو نهان کرده است ، در هر صبح ، در هر روز ،
خواهم کند .

من ، تبر در رقص ، خود در رقص ،
کوه و آسمان و زنده ها و مرده ها در رقص ،
هر درختی را که بر چشم ان تو این روشنی را تیرگی کرده است ،
خواهم کند .

خونم باجنون خشم من دررقص ،
جنگل را ز قلب خاک خواهم کند .

در بیابانی که روزی جنگلی تاریک بود - آرام -
من تبررا دور سر دررقص خواهم کرد .
تا کران بیکرانی من تبررا خواهم انداخت .
من ، تبردررقص ، خون دررقص ،
تیغ را خورشید خواهم کرد بره بصبح ، بر هر روز .
دسته را ریشه برای جنگلی تازه ، برای جنگلی پر نور .

من ،
تبردررقص ،
خون دررقص ،
من دررقص ،

فانوس های سبز

چشمان تو فانوس های سبز .
دیگر بهسوی قلعه دات بی کرد .
ای مادیان سبز .

در شهر های مرگ ،
آخر چرا دیوار می سازی ؟
دیوار چین آخر فرو ریخت .
چشمان تو فانوس های سبز .
آخر چرا دیوار می سازی ،
در شهر های سرد ؟

بالشگر جر "ارا فکار سیاه خویش ،
اینک منم با خویشن در قلعه ام خاموش .
دروازه ها باز است .

وحشی سکوتی حکم فرماست .
سنگ سیاه جاده ها در دور ،
در آنتظار وحشی سمه است .

بر موج های قلب من - دریا -
صد کشتی اندوه ،
صد بادبان افراشت .
هر بادبانی پر زیاد درد .
هر بادبانی پر زیاد یاد .
با صد شکوه و نعره و فریاد ،
همزاد من بر گرد ،
باموج های یاد !

بامرده هایم زنده ام هر شب .
هر مرده ای در کوچه ای از مغز من نالان .
چشمان او در کوچه های مغز من گریان .
چشمان او فانوس های سبز .
دستان او زرد و خموش و سرد .
هر مرده ای در کوچه ای از مغز من افتان .
هر مرده ای در کوچه ای از مغز من خیزان .

در کوچه های مغز من - تاریک ،
باران تند آغاز می گردد .
در کوچه های مغز من - خاموش ،
صدھا درخت سبز می روید .
هر مرده ای زیر درختی سبز ،
چشمان او فانوس های سبز .

بالشگر جر^ا را فکار سیاه خویش،
اینک منم با خویشن در قلعه ام خاموش.
دروازه ها باز است.

وحشی سکوتی حکم فرماست.
سنگ سیاه جاده ها در دور،
در انتظار وحشی سمه است.

ای مادیان سبز!
دیگر به سوی قلعه ات بر گرد.
چشمان توفانوس های سبز.

سکان

عقابهای سپید نگاههای غرور
ز آشیان دوچشم چو بال بگشودند.

فرازدشت فراخ خیالهای بلور
طلوغهای طلائی زدیده‌ها رسند.

سوار بر کتف ابرهای نرم و سپید،
شکوه هر به آن دشت و تپه‌ها می‌راند.

هزار جاده باریک پشت سرمی خفت.
هزار جنگل ناریک پشت سرمی ماند.

زنیمروز گذشتند شعله‌ها، تنها
زدشت هیچ کسی نغمه و سرود نخواند.
نه بازویان سپیدی به سوی مهر گرینخت.
نه مهر مرهم نوری فرازدیده نشاند.

غروب‌هام، سکان سیاه تنهایی،
به آشیانه قلبم شتافته، خفتند.

مرا بگو که به خورشید عشق ورزیدم.
غروب‌های سیاهی زدیده‌ام رسند.

نعل

اسبهای وحشی دشتی سپید و دور
جاده های چشمها را نعل می کویند .
سنگها و کوهها را بر قهای نعل
وحشیانه بر فراز قلب می ریند .

اسبهای وحشی دشتی سپید و دور ؛
اسبهائی کزفغان نعلهاشان جاده ها رنجور .
اسبهائی کزشکوه شیله هاشان موجها خاموش .
اسبهائی کزشتاپ گامهاشان بادها نابود .
اسبهائی درافقها دور ، دور و دور .

یادهایت، ایکه باصد کاروان اسbeha رفتی.
ایکه از هر دشت ، از هر موج ، از هر کوه بگذشتی
ایکه پشت اسbeha پوچ ، رخت کوچ را بستی .
یادهایت هر شب و هر روز ،
یادهایت ؟

اسبهای وحشی دشتی سپید و دور

جاده های چشمها را نعل می کوبند.
سنگها و کوهها را بر قهای نعل
وحشیانه بر فراز قلب می ریزند ،

نعل های اسبهای در افقها ، دور و دور ، دور .

مسنخ

می خواستم اسبی شوم آن شب
در کوچه های خامش این شهر .
سر بر تن دیوارها سایم .
در سبزی هر بر گ ،
سرخی خون خویش را یابم .
با هر گیاهی رستن آغازم .

می خواستم اسبی شوم آن شب
می خواستم شیشه زنم، گویم:
« گرمن به انسانی ،
هر گز نمی گفتم که بر خیز .
اکنون که اسبی سر کش و دیوانه هستم، می توانم .
با شیشه های پر طین آهینیم می توانم . »

در کوچه مهتاب

می خواستم کوبم و شیشه زنم در شهر ،
تا مردها ، زنها ،

بستر تهی سازند از رؤیای تنها ای .
درها زهم خاموش بگشایند .
بر من دوچشم خویش را دوزند .
گریند چون دیوانهها ، گریند .

می خواستم کزمستی ام آن شب ،
اسبی شوم در کوچه های شهر .
بر گریه دیوانه مردم ،
در معبد پاک سکوت شب ،
من خندم و من خندم و خندم .
گریند چون دیوانهها مردم .
در معبد پاک خلود شب ،
من خندم و من خندم و خندم .

از مستی ام در کوچه های شهر ،
اسبی شدم با یالهای سبز .
گریند چون دیوانهها مردم ،
گویند :

«مرد اسب ! مرد اسب ! »
من خندم و من خندم و خندم ،
با شیوه های آهنین اسب .

هرک کولی

ناگه کلون سنگی دروازه را دروازه بانان بر کشیدند .
دروازه را بستاب بگشودند .
ناگه رسید آن کولی خسته زراه دور .
از دور دست دشت و دریا ، تپه و هامون ،
خورشید را برندند .

پس کولی خسته به راه افتاد توی کوچه های شهر .
انگشت را بردایره می زد ،
سرود خویش را می خواند توی کوچه های شهر .
و چشمها بر خانه ها می دوخت ، تا آید سری ،

دستی ،
صدائی ،
ازدل دیوارهای شهر .

اما کسی از پشت درها ، پنجره ها ،
اورا نمی پائید .
وز پشت بام خانه های شهر ،
بر دست و پایش ، سکه های نقره ای چون گل نمی بارید .

پس کولی آواره تنها ،
در آخرین پس کوچه شهر ،
یک لحظه استاد .

یک لحظه چشمانش برای آخرین بار ،
بر شیشه های پنجره افتاد .

یک لحظه چرخیدند در دیوارها ، چشمان انسانهای مرده .
یک لحظه روئیدند بر درها ، هزاران هیكل مرده .
مشت سیاه و سنگی خودرا ،
یک لحظه بالا برد کولی .

یک لحظه نالیدند ، زاغان سیاه شب ز قلب او .
یک لحظه در پس کوچه های سرخ مغزا او ،
سگها صدا در داده ، نالیدند .

بر دایره بنواخت کولی ،
مشت سیاه و سنگی خودرا .
یک لحظه خشکیدند بر گان و درختان ، بیشه زاران ، چشمها ساران .
ودایره بشکست و کولی مردوروی دایره افتاد .
یک لحظه افتادند بر گان شب و روز .

روزگر ، خورشید را از حبس شب بیرون کشیدند .

برسینه اش صد تیر دو بیدند .
از دور دست دشت و دریا ، تپه و هامون ،
خورشید را بر دند .

خورشید را از قلبها بر دند .

تنها ، پشت درها

و او دیوانهای تنهاست در زنجیر صد آواز .

و گاهی چون شعاع صبح می ریزد به روی بستر ش خاموش ،
او آرام می آید به سوی نور .
ودستی می کشد بر صبح و بر خورشید و بر نور .
ومی خواهد بخندد یا بگرید در میان نور .
ومی خواهد بمیرد یا بماند در میان نور .

و گاهی در سکوت وحشی خورشید و خاک و انزوا ،
در هشت هایش پنجه صد شیر می روید .
واومی خواهد از جائی که خوابیده است ، یا آرام بنشسته است ، بر خیزد .
به سوی دره های سبز بگریزد .
و یا چون زنبقی وحشی میان ریگها روید .
و یا خورشید را در تپه ها بر سینه بفشارد .

و او دیوانهای تنهاست با آوار صد دیوار .

و گاهی چشم در چشمان مردان وزنان شهر می دوزد .

ومی خواهد بخواند خط ناخوانای رازی را که پشت چشم‌ها خفته است.
ومی خواهد بپیماید بیابان سیاهی را که پشت قلبها رسته است.
ومی خواهد بکوبد گام بر هر جاده پندار.
ودر هر گام، او تنهاست با آوار صد دیوار.

وشب‌ها پشت درها می‌نشینند.
کسی اورا نمی‌بیند.

تو گوئی چشم‌ها یش زان او نیست.
تو گوئی زانو انش زان او نیست.
تو گوئی دست‌ها یش زان او نیست.

وشب‌ها پشت دره‌هامی نشینند.
تو گوئی یادی از آن رفته‌ها را بازمی‌بیند:
- فراز جاده باران عشق می‌خواند.
وشب بر تپه‌ها آرام می‌گرید.

درون دره صد بید است، صد مجذون.

میان کوه صد تیشه است، صد فرهاد.

فراز جاده باران عشق می‌خواند.

سواری سوی قلعه اسب می‌تازد.

وزیر لب سرود وصل می‌خواند:

«دعائی از برای عشق کوهم».

دعائی از برای پشت کوهت.

دعائی از برای برق چشمت.

دعائی از برای درد روح»

«به سوی کوههای عشق هی! هی!
به سوی چشمهای دور هی! هی!
به سوی قلعه های مهر هی! هی!
به سوی تپه های نور هی! هی!» -

فرازجاده باران درد می خواند.
ومردی پشت در خاموش می ماند.
تو گوئی یادی از آن رفتهها را باز می خواند:
- کسی آیا کلیدی بردر انداخت؟
کسی دروازه خورشید را بگشود؟
کسی آیا سکوت قلعه را بشکست؟
کسی آیا شراب عشق را نوشید؟
کسی آیا فرازجاده نعل اسب را که و بید؟

فرازجاده باران مرگ می خواند.
ومردی پشت در خاموش می ماند :
- کسی آیا شراب عشق را نوشید؟
کسی آیا ...؟

واو دیوانهای تنهاست با آوار صد دیوار.
واو دیوانهای تنهاست در زنجیر صد آواز .

پلنگ

مغز من گاه به خواب ،
و گهی بیدار ،
همچو شهر یست قدیمی که زمانده است در آن دیوار .

مردمش ،
مردم وحشتنا کش ،
جای هر کاسه گوار آب ،
خون بنوشند زهر جوی وزهر چاه به خواب .

مردمش تشنه پلنگانند ،
صف کشیده به فراز صخره .

زیر پاشان که فراموش شده است ،
ژرف مانده است لب پر تگه تشنه .

ماه افراشته پر چم ، پر نور ،
تادل تشنه پلنگان ، تادر .

چشم این تشنه پلنگان چوصدف ،
ماه چون نطفه یک مر وارید .

« هان بکوبید ، بکوبید سرمشت به طبل دل کوه .

تا بر قصند، بر قصند، گیاهان و درختان از دور.
 هان بیائید، بیائید، زهر کوچه و هر قریه و شپر.
 هان بیائید، بیائید زهر جنگل و دریا و دشت.
 چشم‌ها بسته ولب تشنه و تقدیر به دست،
 پایها لخت، سروسینه بر هنه، دل و تن سرمست،
 هان بر قصید، بر قصید، بر قصید، بر قص...
 سرمیدان افق، دره دریا، توفان،
 هرچه انسان و گیاه و حیوان،
 هان بر قصید، بر قصید، بر قصید، بر قص...
 من که هفزم پرازاین تشنه پلنگان است،
 خواهم امشب بپرم تاسر ما.
 سرماهی که برافراشته پر چم در راه «

«ای شما تشنه پلنگان افق‌های زمین مغز،
 چون عقابی که به سودای غرورش بپرد تاسر ابر،
 به سوی ما که افراشته پر چم بر نور،
 هان بپرید، بپرید، بپرید، بپرید...
 چون عقابی که به سودای غرورش بپرد تاسر نور»

یک یک از صخره پریدند به ما.
 او فتادند چو سنگی به درون چاه.

مفرمن باز به خواب ،
همچو شهر یست قدیمی که نمانده است در آن دیوار.

ماه افراشته پر چم در راه .
شب تنها افق های تنهی ، بیدار .

هار

وبهنجام غروب،
دشت را نور فرا می گیرد.

وبهنجام غروب،
که سگان دل من،
زدرون دل من زوزه کشان می نالند،
به درون دل من،
آفت تیر گی شب هارا
به نفس های سیه می یابند.

دشت را نور فرا می گیرد.

وچو دیوانه سگان،
من تنهای غروبی پر نور،
تشنه بر آب و بیزار از آب،
تشنه بر نور و بیزار از نور؛
به سوی لانه شب می آیم.
به سوی تیر گی لانه شب می آیم.

و سگان دل من،

ز درون دل من زوزه کشان می نالند.

ز درون دل من،

به سوی تیر گی لانه شب می آیند .

دشت را دشت فرا می گیرد .

و چودیوانه سگان.

و بهنگام غروب .

عشق به درخت

واینک آفتاب از پشت کوه شانه ام سرمی زند آرام .
ودشت سینه ام لمبیر نور سرخ می گردد .

ورخسارم چنان چون گوی پولادین از کوره فراجسته ، گدازنده ،
زساحل های پاک صبحگاه مست می آید ،
میان بیکران زندگی مغرومی ماند .
ورقص شیرها ،

به اطراف سرپر نور من آغاز می گردد .
به هر تاریک و روشن گوشة این خاک ،

تو گوئی جنگلی هست و گیاهی هست .
و من سردار پاک و بی گناه قرن ،
تو گوئی پادشاه شیرهای جنگلی هستم .

و گورستان شب روز است و گورستان شب از مردها خالیست .
تو گوئی عیسی مريم ، فراخوانده است تاک تاک مردها را از عمیق گور .
ئو گوئی عیسی مريم . سرود «مرده بی روح ، هان بر خیز ! هان بر خیز !»
را خوانده است .

و گورستان شب از مردها خالیست .
واکنون روپی های سیه دامان بی آزم ،

که شب را زیر ناف مردهای رو سید خوا بیده بودند،
تو گوئی جاودانه پاک می گردند.
کسی را بازوی کوبیدن سنگی بر آنان نیست.
شکوه روز آنان را مقدس ساخته،
چون دختران با کرده است.

واکنون تو، درخت من!

شکوه بازوان خویش را پرشور تر، پر عشق تر بگشای؛
من این نیروی پاکی را که در دستان و در پاهای من جاریست،
میان حلقه رقص هزاران شیر،
به زیرپایی بر گان تو خواهم ریخت.
و چون سردار ترسوئی که مغلوب سپاه فاتحی گردد،
طلائی قبضه شمشیر خود را زود،
به دست فاتح مغروف بسپارد،
درخت من،
سرم دردست، تسليم سپاه عشق خواهم گشت.
ودریاهای توفان خیز خونم را،
میان کاروان آرزوها و دعاها و نیایشها،
به زیرپایی بر گان تو خواهم ریخت،
کلید شهرهای روح پاکم را،
به دست شاخه های سبز تو خواهم سپرد.
و گاهی نور خواهم بود در تو، گاه شعله.

و گاهی ریشه خواهم بود در تو، گاه شاخه.

و اینک آفتاب سرخ،
به پشت شانه کوهم ،
سر سنگین خودرا می زند بر سنگ .
ودشت سینه ام تاریک می گردد به پشت پلک های شب.

درخت من
سپاه شیرهای من ،
چرا بایک نگاه تو، چنین مغلوب می گردد؟
چرا مغلوب می گردد، سپاه شیرهای من ،
درخت من ؟

سفر

مرا غم نیست دردل .

سفر در جاده ها آغاز می گردد .

سفر در دشتها آغاز می گردد .

مرا غم نیست دردل .

سرود رنگها اینک ،

به سوی چشمها یم می شتابد .

وعطر آبشاران طلائی ، بر سرم آرام می بارد .

و من هست سرود رنگها و عطرها ، با پنجه هایم سینه ام را چاک می سازم .

و سطح پوستم را ، گوشتمن را ، روی سنگ و خاک می ریزم .

سفر در جاده ها آغاز می گردد .

هر شیه‌ای برای قرن

در شهر آهن‌ها،
در شهر پولادی،
تابوت توابع مرد باید،
از آهن و پولاد باشد.

تادرشتاپ نیمروز داغ این قرن،
در زیر باران دعاها و نیایش،
پشت بلند مردهای حامل تابوت، خم گردد.
وبشکنند چون چوب خشک شاخه‌های داغ تاستان،
در زیر بار سهمناک آهن تابوت،
پشت بلند مردهای حامل تابوت.

رگهای من از آهن و سرب است ای مرد!
دستان من از سنگ واژپولاد.
و قلب من چوی گوی سر بینی است ای مرد،
آویخته از آسمان سینه‌ام بی تاب.
وعشق من:
عشقی که ناپاک است و پاک است،
مشتی است از پولاد ای مرد!

مشوقه‌ام پستانها دردست ،
درجست وجوی چشم‌های آفتاب است ،
درجست وجوی آفتاب است .

در شهر آهن‌ها ،
در شهر پولادی ،
گرزنده دیگر نیستی ای مرد ،
بر شانه این زندگان درد ،
باید که سنگینی کند مردهت .

تابوت توابی مرد باید ،
از آهن و پولاد باشد ،
و گور توابی مرد از سرب .
تاجای گلها و گیاهانی که سبزند و سپیدند ،
از سینه گور توابی مرد ،
در نیمروز داغ این قرن ،
تنها درختی آهنین روید؛
با شاخه‌های تیز چون تیغ ،
بامیوه خون و جنون و مرگ .

در شهر آهن‌ها ،
در شهر پولادی ،

باید رچه سر مرداست،

قلب سیاهش را برون آری!

باید به دست هر که نامرد است و مرداست،

زهر آشنا خنجر گذاری!

با او سرود مرگ را خوانی، بگوئی:

«میکش خودت را،

ونیمی از آن دام خود را،

سوی شمال انداز.

ونیم دیگر را بیاوین،

بر سینه دیواره شهر.

دروازه های شهر را بگشای سوی ساحل آفاق.

دروازه منقارها را کر کسان بگذار بگشایند.

بگذار بخر امند کر کس های خون آشام،

درجشن ناپا کی آهن های این قرن.

در شهر آهن ها،

در شهر پولادی،

در نیمروز داغ این قرن،

تابوت توابی مرد باید،

از آهن و پولاد باشد.

و گور توابی مرد از سرب.

آواز

من نمی‌دانم،
پشت شیشه، زیر بر گان درختان،
این چه آوازی است می‌رانند قایقرانهای عشق سوی من؟
این چه آوازی است می‌خوانند سوی من؟
ونمی‌دانم کنارم زیرا برا آتشین نور،
کیست می‌خندد چومستان درسکوت شب بهسوی من؟
کیست می‌گرید چو مجنون در پناه عشق سوی من؟
ونمی‌دانم زروی دیده‌ام گه رام و گه نارام،
کیست می‌رقصد به سوی این دل آرام/ یا نارام؟

مغز من کوهی است، این آواز
جوشش یک جو بار سرد از ژرفای تاریکی است.

برف این آواز،
ذره ذره می‌نشیند بر بلند شاخه‌های پیکرم آرام.
شاخساران درخت پیکرم از برف،
میوه هایش برف،
چون زمستان های دور کود کی، دنیای هن، رویای من پر برف.

من نمی‌دانم چه دستی گاهو ارعشق مارا می‌تکاند.
ونمی‌دانم که این ناقوس‌های مهر را در شب،
کیست سوی بازوان و دستهایم می‌نوازد ؟
کیست از اعماق تاریکی به سوی صبحگاه نورمی‌آید ؟

پشت شیشه، زیر بر گان درختان، من نمی‌دانم،
این چه آوازی است می‌رانند قایقرانهای عشق/سوی من ؟
این چه آوازیست می‌خوانند سوی من ؟

خورشیدی در قفس

من اینک در قفس بنشسته‌ام خاموش چون بیمار
ومیدان خالی است از گام و چشم و دست هر بیدار.
و گیسوهای زرد و تابداریک تن از زن‌های این دنیا
به دست و پای من گشته است بند و بند‌ها بسیار.
من اینک در قفس بنشسته‌ام خاموش چون بیمار
ودر آئینه چشم هزاران میله و هر میله صدیوار.

به زیر لب گهی با خویش می‌گویم:
«اگر بگشايد این زن، دست و پایم را زبند گیسوان خویش
قفس را خردمنی سازم به خنجرهای انگشتان دست خویش.
نفس را از قفس آزاد می‌سازم به شمشیر دودست خویش.

ذنی آن سوی میدان پشت شیشه خواب می‌بیند.
به پشت پنجره، خورشید را در خواب می‌بیند.
ومی‌بیند که خود خوابیده در آغوش این خورشید.
دوپستان را به نور سینه خورشید آغشته است.
و قلبش زیر سنگ آسیاب سینه خورشید نالیده است.
ومی‌بیند دوستش را به دور گردن خورشید افکنده است.

و گیسوهای زرد خویش را، اطراف دست و پای این خورشید افکنده است.
نمی خواهد که این خورشید بگریزد،
نمی خواهد که بگریزد ...
نمی خواهد ...

من اینک در قفس بنشسته ام خاموش چون بیمار
ومیدان خالی است از گام و چشم و دست هر بیدار.
و گیسوهای زرد و تابدار یک تن از زنهای این دنیا
به دست و پای من گشته است بند و بند ها بسیار.
من اینک در قفس بنشسته ام خاموش چون بیمار
ودر آئینه چشم هزاران میله و هر میله صدیوار.

به زیر لب گهی با خویش می گوییم :
«اگر بگشايد این زن، دست و پایم را زبند گیسوان خویش
قفس را خرد می سازم به خنجرهای انگشتان دست خویش.
نفس را از قفس آزاد می سازم به شمشیر دودست خویش.»

ولی افسوس و صدا فسوس ،
برون از این قفس ، زین جایگاه تنگ ،
طناب دارمن از گیسوان تابدار اوست ،
و چوبه دارمن ، اندام گرم و استوار او.

سپیله ۵

کودکان چشم من هر صبح،
از سر پستانها یش شیر می نوشند.
مست بارانهای گیسوی او،
با زوان شیر گون خویش را،
تافراز قله‌های برف‌پوش دور،
می گشايند.
در دل خود ،
نبض قلب زندگی را می شمارند .

در میان استخوان هایم زنی آوازمی خواند
و صدایش از نشیب شانه ها و سینه ام آرامی آید.
رودها و آبشاران در صدایش سوی دریامی شتابند.
ما بسوی بیکرانی می شتابیم.

در میان استخوانها یم زنی آوازمی خواند،
و صدایش چون نسمیم،
سوی جنگلهای آفاق طلائی می شتابد.
بر گها از گل و صدهای میوه از هر بر کمی سازد.

و زمان در زیر باران نوازش‌های او،
بر فراز تپه‌ها آرام می‌ماند.
در میان استخوان‌هایش زنی آواز می‌خواند،
و صدایش چون نسیم،
از فراز قله‌های برف پوش دور،
بر فهارا می‌رباید؛
— برف می‌بارد —

در بهار صبحگاه دستهای او،
از افقها تا افقها برف می‌بارد.
در میان استخوان‌هایم زنی آواز می‌خواند.

گوش کن عابر!
در میان استخوان‌هایم زنی آواز می‌خواند.

لحظه

ناگه از آفاق دور ناشناس،
برق توفان ظلمت را شکافت.
و زمین لرزید.

و تنم از تار کش تا پایی ،
چون درختی برق خورده، تیر خورده ، درهوا
از میان بشکافت.

از میان این شکاف،
روح تو بیرون پرید ،
اکنون،

قطرهای سرد باران در شب نمناک.
بر سر خاکستر میکریز می ریزند .

و درختان دگر در جنگل تاریک این دنیا،
نمی دانم چرا خاموش می گریند.

وداع

من آفتاب را ، تور او عشق را ،
به پشت اسبها سوار می کنم ؛
— به پشت اسبهای تند خیز و بادپایی .

دعای قلب من و خون و من ،
چراغ راه آفتاب باد .

دعای قلب او و خون او ،
چراغ راه تو ، چراغ راه عشق باد .

و من نشسته ام و دور من ، درون من و خون من شب است .

زمن مپرس ، از شب سیه بپرس ؛
که دستهای مرمرین این زمان ،
به زیر هر تفع ترین درخت این زمین ،
بکند گوری و خدای مردمان ساده را ،
درون گور دفن کرد .

دعای قلب آفتابها ،
چراغ راه عشق باد .

که من نشسته ام و دور من ، درون من و خون من شب است .

برهنه‌ای در چار راه

به جز دودست من، دو چشم من، لبان من
به جز دودست او، دو چشم او، لبان او
کس از کسان شهر را خبر نشد،
که من مکیده‌ام ز قلب او، هزار آرزوی او
کس از کسان شهر را خبر نشد،
که این درخت خشگ را،
من آفریده‌ام.

کس از کسان شهر را خبر نشد،
که آبشار شیشه‌ها فرو شکست و ریخت.
و یک زن از خرابه‌های قلب من رمید،
و مردی از خرابه‌های قلب او گریخت.

بعز دو قلب ما، درون خانه‌ای ز خانه‌های شهر،
کس از کسان شهر را خبر نشد،
که کشن است عشق، عشق کشن است.
کس از کسان شهر را خبر نشد،

که مردن است عشق، عشق مردان است .

کنون بر هنر ایستاده ام میان چار راه شهر .
شفای من، درون خانه ای زخانه های شهر نیست.
شفای من درون قلب عابر ان چار راه نیست.
شفای من درون ابرهای روی کوه هاست.
شفای من درون بر فهast .

بر هنر ایستاده ام میان چار راه شهر .
ونعره می زنم: «بیار! هان بیار! هان بیار ابر!»
که گرچه مرده قلب من، ولی نمرده روح من.
بیار! هان بیار! هان بیار ابر!»

دشنه

به قصد کشت می‌زنم، بلندنوك دشنه را به‌خود .
تو خود برو، ستاره یا فرشته باش !
بلندنوك دشنه را به‌خود، به قصد کشت می‌زنم .

به کر کسان شب بگو،
پس از طواف من به نیمه‌های شب،
مرا به صبحدم زهم درند و خون خورند .
واستخوانهای پیکر مرد،
به روی جاده‌ها رها کنند .
به عابران جاده‌ها بگو،
که رد پایهای من،
زنگفرش جاده‌ها جدا کنند .
تو خود برو، ستاره یا فرشته باش .
بلندنوك دشنه را به‌خود، به قصد کشت می‌زنم .

پاک باخته

و من قمار کرده‌ام
من آفتاب را بباخته، شب سیاه را بوده‌ام.

وعشقهای خویش را،
چو کنه‌جامه‌ها فروخته،
درخت روز را تکانده، میوه‌های نور را فروخته،
قمار کرده‌ام.
من آفتاب را بباخته، شب سیاه را بوده‌ام.

توای زنی که آنسوی ستاره‌ها
درون قصر رنگها نشسته‌ای؛
سیاه‌ها دویده در میان بازوan تو.
دز کی نشانده‌ای،
خود.
لیهای نور،

کشیده سر زقلعه‌ها به بیکران.

توای زنی که آنسوی ستاره‌ها نشسته‌ای.
زیارگاه پاک و برفی خیال خود،
مرا بیاددار و گریه کن،
که من قمار کردہ‌ام
من آفتاب را بباخته، شب سیاه را ربوده‌ام.

بمن بگو

بمن بگو، بگو،
چگونه بشنوم صدای ریزش هزار بر گر از شاخدها؟
بمن بگو، بگو،
چگونه بشنوم صدای بارش ستاره را زابرها؟

من از درخت زاده‌ام .
توای که گفتنت وزیدن نسیم‌هاست بر درختها.
بمن بگو، بگو،
درخت را که زاده است ؟

مرا ستاره زاده است .
توای که گفتنت چو جو بیاره است، جو بیارهای سرد.
بمن بگو، بگو،
ستاره را که زاده است .

ستاره را ، درخت را تو زاده‌ای .
توای که گفتنت پریدن پرنده هاست .
بمن بگو، بگو،
تورا که زاده است .

در پائیز

شاخه‌ها را زده‌اند .
بر گهرا رابه زمین ریخته‌اند .
وشنیدم که زنی زیر لبس می‌گفت :
«تو گنهکاری ،
باد باران زده زرد خزان
تو گنهکاری .»

دل من جنگل سبزی بود .
ودر آن سربهم آورده درختان بلند .

شاخه‌ها را زده‌اند .
بر گهرا رابه زمین ریخته‌اند .
وشنیدم که زنی در دل من می‌گفت :
«تو گنهکاری ،
باد باران زده زرد خزان
تو گنهکاری .»

قدرت

من به تنهائی،
می‌توانم با هزاران مرد،
رزم آغازم.

می‌توانم هشت خودرا در میان چارراه شهر،
بر عبوس چهره خورشید بنوازم.

می‌توانم اندھان زیستن را،
در میان کوچه‌های شهر،
زیر پای رهروان خسته بندازم.

می‌توانم پشت شیشه، ساده بنشینم.
زندگی را ازوراء چشم‌های گربه‌ای بینم.

می‌توانم زیر دستان سپید تو،
کودکی با چشم‌های بسته باشم.
وزیر پستانها یت شیر را نوشم.

می توانم کود کی باشم ، شفایا بم.

می توانم گرم و سنگین ،
بر فراز تخته سنگی ، خوابم و دیگر نخیزم .

می توانم چشمهايم را ،
زيب منقار بلند لاشخواری پير گردانم .

می توانم مردی ام را با دودستم ، چون درختی سبز ،
در میان شیخ زار عشق بنشانم .

می توانم روپی هارا ،
باسرودي با كره سازم .

می توانم شیر باشم ،
- خورده شیر ماده شیری پير -
می توانم آهوان را بر فراز تپه ها آواره گردانم .

می توانم گوشة میخانه مغزم ،
تاهزاران سال و قرن دور ،
بر سیاهی های چشمانست بیندیشم .

می توانم بخت خود را در کف دستان تو خوانم .

کندوان قلب خودرا می‌توانم ،
خانه زنبورهای عشق گردانم .

می‌توانم در سحر گاه زمستانها ،
در میان کوچه‌های شهر بگریزم ،
وصدایم منعکس در انجماد خانه های شهر ،
نعره بردارم که اینک آفتاب آمد و اینک آفتاب آمد ،
وصلابردارم : «ای مردم !

مردم ، ای مردم !

لحظه‌ای بر تیغه‌های با مهای خانه‌هاتان بنگرید ،
کافتاب از آسمان آمد ،
آفتاب آمد .

می‌توانم من به تنهائی شفایا بم .

قفس

قفسی ساخته از پولاد
و مرا کرده درون قفس پولاد .
و خود از جاده دور
به جهان دگری رفته است .

من از آتشکده های دل خود مأیوسم .
لیک در فکر جهانی دگرم
ومی اندیشم ،
به بھاری که نور دیده هزاران دشت ،
وبیانگی رفته است ،
که در آن هر برگ ،
معبد سبز همه اشیاست .

قفسی ساخته از پولاد
و مرا کرده درون قفس پولاد .
همه می آیند ،
روزوشب ، چشم هرا ، دست هرا می پایند .

من چو حیوان زبان بسته بیماری هستم،
که زبانم در قلب،
و صدایم در چشم،
به همه می گوییم:
«من از آتشکده های دل خود مأیوسم.
لیک در فکر جهانی دگرم
ومی اندیشم،
به بیماری که نور دیده هزاران دشت،
وبیانی رفته است ...»

جهان آرام

چنان جهان همه آرام است
که گر بلندشود یک مرد،
ونعره برزند از خشم برسکوت جهان،
کسی ز شهر به سویش دعا نمی خواند .
کسی به قلب خود احساس غم نمی یابد .
ولی ،

شهاب ثاقب خشمی ز شهر بگریزد
و پاره هاش به افلاک دور آویزد .

چنان جهان همه آرام است
که گر بلندشود یک زن ،
برهنه گردد و پستانها به کف گیرد .
ونعره برزند از عشق برسکوت جهان،
کسی ز شهر به سویش دعا نمی خواند
کسی به قلب خود احساس غم نمی یابد .
ولی ،

شهاب ثاقب عشقی ز شهر بگریزد
و پاره هاش به افلاک دور آویزد .

چنان جهان همه آرام است .

آزادی

خنجری داده مرا بر دست
و مرا گفته است :
«برو از جاده به دشت،
وبه شهر ازدشت،
وبکش هر که دلش گشته زمن بی نقش .
وبه هر خانه در آی ،
وبگومرد وزن و کودک هر خانه شهر،
زسر گاهان ،
همه تا کوچ زمان با مهر،
نام پر نور مرا ،
به زبان راند .

— — —

و مرا سجده کنند :
همه با قلب و زبان ،
دیده و دست .

همه شب ،
در همه منزل
همه شهر »

خنجری داده مرا بر دست
و مرا گفته است :
رو به میدان و سیع شهر .
دل شبر نگ هر آنکس را
که در آن نیست زمن سودا ،
بدر آر ،
وبینداز به سوی باد .
وبه بادی که گنبدار دار آفاق بلند ،
نعره زن سخت ، بگو :
« بش تا ظلمات ! »

خنجری داده مرا بر دست
و من از جاده به دشت آمده ام
وبه شهر ازدشت .

می کشم هر که دلش گشته زاوی نقش .

نام

من به آهنگ تو خواهم رقصید
و صدای باران
و صدای همۀ اشیاء ،
که از اعماق زمین در دل شب می رویند ،
و مراسوی زمین ، سوی جهانهای دگرمی خوانند .
و چراغی در دست
تاجی از برگ و گل و سبزه به سر ،
به مانگونه که قدیسان ،
همه رقصیدند ،
من به آهنگ تو خواهم رقصید .

و من آن نام تورا خواهم گفت ،
به نسیمی که سپید است و سوی کوه وزان .
ونسیم و کوه ،
همه بانام تو خواهد رقصید .

و من آن نام تورا - پر شور ،
به بیابان و به خورشید و به شن خواهم گفت ،

به کویری که از آن خواهد رست :

چشمه‌ها پر زیر یهای سپید ،

باغها پر زدرختان بلند .

ودرختان و پریها ، در باغ ،

همه بانام تو خواهند شکفت .

وبه شب نام تورا خواهم گفت .

وبه شب خواهم گفت :

«توجهان نوری ،

تودرختان بلند عشقی .»

وبه شب مژده دستان تورا خواهم داد .

شب به آهنگ تو خواهد رقصید .

به زنانی که شکم‌هاشان

قلب نارام جنین‌های زمانی دگراست ،

رنگ چشمان تورا خواهم گفت .

مژده دست تورا خواهم داد .

وهزاران کودک ،

همه بانام تو خواهند شکفت .

تو تگرگی هستی

و بنگاه به دشتی که در آن ،

همه جا سبز است ،

ز آسمان سخت فرو هی ریزی .

من و آن دشت به آواز تومی گریم .

من و آن دشت به آواز تومی رقصیم .

به مانگونه که قد یسان ،

همه رقصیدند ،

همه گریدند ،

من و آن دشت به آهنگ تومی میریم .

آواز عاشق

انسانکی از برف
در کوچه های شهر دور من ، مرا
با چشم های برفی اش آواز داده است.

انسانکی از برف گفته است :
« گر در ز هست ان سوی قلب من نیائی ،
من در بهاران آب خواهم شد .
دیگر مرا اینجا نخواهی دید . »

من در شبی موهووم ،
آوازمی خوانم .
باسب خود می گوییم آرام :
« اسب سیاه من ،
این جاده را باید بپیمائی .
معشوق من انسانکی برفی است ،
در کوچه های برفی .
و شهر من ، شهر یست برفی ،

در دره‌ای برفی .

انسانهای شهر من برفی ،
و قلبشان در سینه‌شان برفی است .
وعشقشان در قلبشان برفی است . »

اسب سیاه من ولی مرد است .
دیگر نمی‌داند، بهار شهر من خواهد رسید از دور ،
وبرفها را آب خواهد کرد .

من در شبی مو هوم ،
آوازمی خوانم :
« معشوق من انسان کی برفی است ،
در کوچه‌ای برفی ... »

باردیگر

۱

شهرها را باردیگر کشف باید کرد .
با تمام مردم میخانه ها و کوچه ها و با غها ،
شهرها را باردیگر کشف باید کرد .

و زمین را با ستونهای بلند ورنک ، رنک فصلها ،
باردیگر کشف باید کرد .

باید اندر پشت مردی ، نیزه اش در دست ،
باردیگر قدرت خواهش پدید آورد .
باید از تاریکی غارزنی بارد گر بیرون خزید .
چشم را بارد گرسوی زمین بگشود .
ودعائی خواند سوی نور .
و زمان را کشف باید کرد .

در بیان شفق باید به راه افتاد و رفت .
بادوانگشت بلو ر عشق ،
باید از شاخ درخت غرب ،

سیب سرخ آفتاب سرخ را برچید .
خنجری باید بدست آورد .

سیب را باید شکافت .

نعره باید زد در آفاق شفق دیده :
«قلبها را باردیگر کشف کرد .»

باردیگر

۲

باردیگر بانگاه و نعره خواهد گفت انسان :
«دوست می دارم.»

سوی جنگلهای شب خواهد گریخت .
زیر گلهای، میوه و باران و برف و ماه ،
زیر دستان بلور سایه پریها ،
آن زمان که رویش صد کاج رادر آب می بینند ،
بانگاه و نعره خواهد گفت انسان :
«دوست می دارم.»

باشتاپ از دره‌ای تا کوه ؛
باشتاپ شطهای نور در آفاق ،
اسب خواهد راند .
وزمانی که خرسی فجر را آواز خواهد داد ،
در سحر گاهان شیر آلود ،
نیزه‌ای بر سینه خورشید خواهد زد .
بانگاه و نعره خواهد گفت انسان :

چهره معشوقه اش را در ته یک غار - بالاندام او ،
برسکوت سنک خواهد کند .

- با تمام دستها و چشمها ، موها :
ساقه خشک گلی بر دسته اش از سنک ،
ونگاهی در سکوت ژرفتای سنک ،

طره موها ، سنک -

برسکوت سنک خواهد کند ،

چهره معشوقه اش را در ته یک غار - بالاندام او ،
و زمان را سنک خواهد کرد .

برسکوت سنک ،

گریه خواهد کرد .

گریه را خواهد شناخت .

بانگاه و نعره خواهد گفت انسان :

«دوست می دارم .»

اسکلت های بلند اسب و مردی را پس از صد قرن ،
در میان بر فهای بهمن یک کوه ،
چشم انسان کشف خواهد کرد .

وزنی در جاده های دور ،

روسری را از سر ش خواهد گشود .

بر بلند شاخه خشک درختی خواهد آویخت .

با زوانش رابه سوی کوه ها خواهد گشود .

برف، برف و برف خواهد دید.
گریه خواهد کرد.
عشق را خواهد شناخت.
باردیگر بانگاه و نعره خواهد گفت:
«دوست‌می‌دارم.»

باردیگر

۳

سنگ را باید شکافت .

باردیگر غار باید ساخت .

باز باید گشت .

از فراز جاده هائی که بدست خود بنا کردیم ،

وزمیان شهر هائی که برای خود قفس کردیم ،

باز باید گشت

سوی حیوانی که از یک چشم به باهم آب می خوردیم .

سوی خورشیدی که همارا می پرسند ، هی پرسیم مش .

باز باید گشت .

دست در دست من دیوانه بگذار ای جهان گم کرده دوست !

من نمی دانم که این خورشید ،

از فراز دشت و تپه ، صخره و صحراء

از من واژ چشمهای من چه می خواهد ؟

لیک می دانم ،

بار باید -

سوی خورشیدی که هارا می پرستد، می پرستیم مش.

و غروب از آن اوست ،

و طلوع از آن او.

سنگ را باید شکافت .

بار دیگر غار باید ساخت .

باز باید گشت.

دست در دست من دیوانه بگذار ای جهان گم کرده دوست!

باردیگر

۴

باردیگر روی یك تپه
خواب می دیدم :

آسمان ناگه شکافی از میان برداشت،

وجهان پر نورشد.

پیر مردی بر کف دستش یکی مشعل،
نردبانهای زمان را پشت سر بگذاشت،
و پل هر نور را در پشت سر بشکست،
آسمان را در نور دید و زمین آمد.

تو چه می خواهی؟
پیر مرد آرام گفت.

«من نمی دانم چه می خواهم.

لیکمی دانم،

من زنی را دوست می دارم،
که پرنده سان نور دیده هزاران داشت،
همچو آهونی رمیده در دل جنگل،
همچو اسبی کوفته صدر راه؛

راه ناهموار یا هموار .
اوزبانهای همه اشیاء را آموخته .
آبشاران صدایها را ربوده .
رنگهای از همه اشیاء گرفته .
ریشه کرده در دلش خورشید .
ودرختی ، جویباری ، ماهتابی ، در دلش رسته .

من نمی دانم چه می خواهم .
لیک می پرسم :
«او مرآ کی بوسه خواهد داد ،
تازبام باز گردد بر همه اشیاء
نام بگذارم به خود ذره استی اشیاء
نام بگذارم به اشیاء باز بان خویش؟»

پیر مرد آرام ،
مشعل پر نور ادردست من بگذاشت .
پس بخاری شدیه سوی آسمان برخاست .

چشم بگشودم .
چهره پر نور لیک زن را به روی چهره ام دیدم .
او را بوسید .
وزبانم را شکافت ،
نام خود را بر زبانم دوخت .
پس بخاری شد ، به سوی آسمان برخاست .

دست دردست من دیوانه بگذارای جهان گم کرده دوست!
تابه سوی تپه بکریزیم .
من جهان را بار دیگر نام خواهم داد .
و تو را قلبی دگر خواهم نمود .
و تو را نامی دگر خواهم گذاشت .

دست دردست من دیوانه بگذارای جهان گم کرده دوست!

باردیگر

۵

باردیگر مشتہ را سوی شب باید گرفت .
مشتہ را باز باید کرد .
وهزاران راز را چون بازها در آسمان پرواز باید داد .
وشبی را صبح باید کرد .

بابلند نوک، یک خنجر ،
در سحر گاهان، رگ نارام یک زن را ،
ورگ یک مرد بی آرام را باید برید .
با همان خنجر رگ یک شاخه را ،
نیز باید زد .
خون مرد و خون زن را در رگ یک شاخه باید ریخت .
وجهان را باردیگر از عصیر خون دیگر ساخت .

مادرم را گفته ام دیشب ،
گر بخواهد باردیگر در جهان زاید «من»ی دیگر ،
از درختی باور گردد .

تونمی دانی .

از برای توجهان جز یک حماسه بیش نیست .
کاندر آن افسانه‌ها تکرار می‌گردند :
بهمانگونه که شبها ، روزها .

لیک باید خون دیگر آفرید اینجا ،
و حماسه‌های دیگر .

تونمی دانی .
هیچ کس با مادرش این را که من گفتم ، نگفت .
- گربخواهد بار دیگر در جهان زاید «من»‌ی دیگر ،
از درختی بارور گردد .

تو برو با مادرت این را بگو !

داربست

درخت

درختان،
بلند؛
بلندتر از تمام انسانهای سر بی شهر
بلندتر از تمام دیوارهای سر بی شهر
درختان،
بلند.

و تو،
بلندتر از تمام درختان جنگل،
در من،
روئیدی.

واکنون من توام.
من یک درختم؛
بلندتر از تمام درختان دنیا.

دیوانه

به من می گویند : « به کوچه‌ها نگاه کن ! »

من به کوه‌ها می نگرم .

به من می گویند : « به ابرها نگاه کن ! »

من ستاره‌ها را می بینم .

می گویند : « به خود نگاه کن ! »

من زمیش را می بینم .

وهنگامی که به دنیا می نگرم ،

تورا می بینم .

مردم دیوانه نیستند ،

اما من صدای زنجیرهاشان را می شنوم .

جاودانه به دنبال من می آیند .

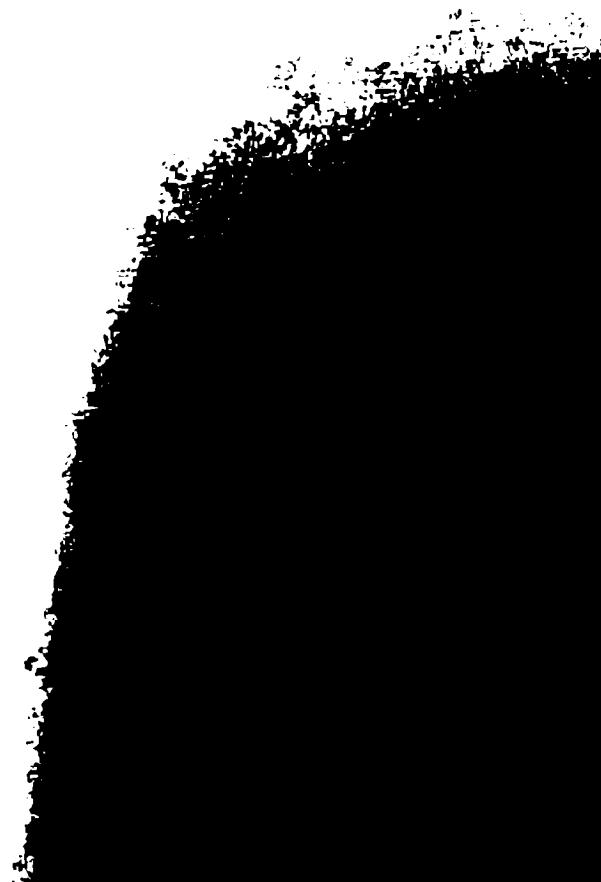
نه گریهای و نه خندهای دارند .

واما هنگامی که نزدیک می شوندو به من می نگرند ،

من به خورشید می نگرم .

وهنگامی که آنها به خورشید می نگرند ،

من در توهی ندرم .
و هنگامی که در تومی نگرند ،
من ،
می میرم .



صلیب را بسوزانید

صلیب را بیفکنید !

و بیفکنید مردی را که آن بالاچهارمین شده، به نیمروز می نگردا!
چون او نمرده جز برای خود ،
جز برای نجات خود .

صلیب را بسوزانید!

وبسوزانید مردی را که از صلیب به نیمروز می نگریست ،
وبریزید خاکستر شرامیان موجها .
وفراموش کنید اورامیان غوغای صداحاوزندگی ها .
چون او نمرده جز برای خود ،
جز برای نجات خود .

چون او زنده ای بود واکنون مرده است .

روز را بسوزانید !

شب را بسوزانید !

چنگیز

من شمشیری دارم که گردن همه را می‌زند.
بدن‌های بی سر در رؤیا فرومی‌روند.

من دستی دارم،
که به هر صبح در آسمان به رقص درمی‌آید
چشمان زندگان را کورمی کند.
چشمان کورها در رؤیا فرومی‌روند.

من پائی دارم،
که در شهرهای گیتی راه می‌رود
و هر شعله‌ای را که از هر معبدی بر می‌خیزد،
خاکستر می‌سازد.
خاکسترها در رؤیا فرومی‌روند.

من قلبی دارم که بر همه می‌تپد
وبر زندگان و مردگان سکوت می‌بخشد
مردگان وزندگان در رؤیا فرومی‌روند.

که از چشمانم در حلقومند حیوانی می‌چکد.
حیوان‌های مست در رؤیا فرومی‌روند.

و من چشمانی دارم که در تنها‌ئی می‌گریند
بر جسد قربانیانم می‌گریند.
من، تنها یکی از قربانیانم هستم.
چشمان گریانم در رؤیا فرومی‌روند.

امشب

در شب سرودی هست که در روز نیست .

در من عشقی هست که در ستاره‌ها نیست .

در تو نوری هست که در خورشید نیست .

ای زن

من زاده آشوب دنیا هستم ،

وزندگی از قلب من سرچشم می‌گیرد .

من کوه مقدسی هستم ،

و بر پیشانیم معبد برف در انتظار پرستند گان تنهائی است.

من رود جاری هستم ،

و بسترم، اعماق سینه کوهستان و سرودم، سرود رویای جنگلهاست.

ای زن

دروجود توانسان با خاک می‌آمیزد

و در آئینه وجود تو، انسان، خود راهم خدامی بیند و هم حیوان.



کبوتران سپید در آشیانه های سینه تو می خوابند .
وهر موجودی پیاله شرابش را از خمرة قلب تو پر می کند .
رشته زندگی رابه ناف سپید و گرد تو بسته اند .
و توهنگام زائیدن . اقیانوس و دشت و کوه و انسان می زائی .

امشب ، در شب سرو دی هست که در روز نیست .
در من عشقی هست که در ستاره ها نیست .
در تونوری هست که در خورشید نیست .

من نخواهم گریست

من نخواهم گریست .
چون درختان صدایم را خواهند شنید
و بر گهاشان را خواهند ریخت .

من نخواهم خندهد .
چون ستار گان صدایم را خواهند شنید
و خواهند گریخت .

ودرمقابل هر مردی و هر زنی بادستان سپیدم خواهم ایستاد ،
ونگاه در نگاه سیاهشان خواهم دوخت ،
وبه آنها حرف خواهم زد .
اما به آنها نخواهم خندهد .
به آنها نخواهم گریست .

لیکن اگر روزی ، بالای تپه‌ای سپید ، زیر درختی سبز بنشینم ،
ودروازه قلعه آبی دریا بازشود .
وتورا جادو گران رویائی آب ، دست بسته در پیش من آورند ،

و سپس جادو گران رویائی آب ،
ستایش سیاه خویش را در معبد سپیده دم بیآغاز ند .
و خورشید با تیغ شعله اش ،

تورا در برابر بنتی که زیر درختی سبز بر زمین نشسته است ، بکشد ،
من آن لحظه را در تو خواهم زیست .
سخت بپاخواهم خاست .
سرخ خواهم خندید .
وسپید خواهم گریست .

کشنده کبست ، کشته کیست ؛ هان بگوا
سوفوکل

روزی

روزی به شهر خواهم رفت .
وسط شهر ، کنار چوبه دارم خواهم ایستاد
و فریاد خواهم زد :

«بیائید ، بیائید و مرا بکشید !»

در آن لحظه ، ناشناس به خویشن از چوبه دارم خواهم پرسید:
«این مرد زنده کیست ؟
این مرد زنده کیست ؟»

وهنگامی که مردم از هرسو دور من گرد آمدند ،
با زوانم رابه سوی دیوارهای بلند شهر خواهم گشود ،
و فریاد خواهم زد :

«دستانم را بیندید !

پاهایم را بیندید !

و مرا بکشید !»

ولی به آنها خواهم گفت :

«چشمانم را بیندید !»

و چون بالای چوبه دار رفتم .

مقدّس تراز همیشه،

هنگامی که آتشها یم خاکستر می گردد،

چشم در دنیا خواهم دوخت.

وناشناس به خویشتن، از دنیا خواهم پرسید:

«این مرد مرده کیست؟

این مرد مرده کیست؟»

رؤیای دیوار

ناگهان دری در دیوار بازمی شود
و من خورشید را می بینم .
زنی پشت خورشید نشسته است ،
می گرید و می خندد .

من از میان هفت رنگ نور به سوی در مقادس می روم
می خواهم در میان خون ،
با زنی که پشت خورشید نشسته است ، یکی گردم .
من عاشق زنی هستم که از موها یش خون می چکد .
و در نگاهش عشق قرنها ، منعکس گشته است .
او را با بوسه هایش خواهد شست .
او را با دستهایش مقدس خواهد کرد .
و من در باز گشت فریاد خواهم زد
وبه مردان وزنان و کودکان شهر خواهم گفت :
«من از شهر مقدس می آیم .
دستانم را به خون مقدس شسته اند .
دستانم را بپوسيد ، بپوسيد ،

تا دل سر حهها برسینه هاتان بشکفده.»

چشمان مردان وزنان ، آتشگدهای به دور من خواهد ساخت
و من همانند شعله ، دررنگ چشمان آنها خواهم رقصید .

اما ناگهان مردی از قلبم فریاد می زند :
«نرو !

به سوی دیوار نرو !
چون پیش از آنکه تو آن زن را در آغوش بکشی ،
سنگها از هر سو در اطراف تو بپا خواهد خاست .
زندانها در اطراف تو بربپا خواهد گشت ؛
زندان درون زندان ،
و تو درون زندانها خواهی ماند .»

اما مردی از میان دو پایم ، چون اسب ، شیوه می زند :
«برو !
به سوی دیوار برو !
پشت خورشید - تونمی دانی ؟
پشت خورشید جنگلی هست و سیعتر از همه جنگلها ،
با کاجهای بلند - بلند تراز همه کاجها ،
و وسط جنگل میدانی است بزرگ ،
وبه اطراف میدان ، آئینه هاست ، آئینه ها ، آئینه ها .
تونمی دانی ؟

دروسط میدان، زنی هست و تصویرهای زنی در آئینه‌ها، آئینه‌ها.

من درمیان توفان نورچون دیوانگان می‌دوم،
ونزدیک می‌شوم، می‌ایstem و نگاه می‌کنم.
دری در دیوار بسته می‌شود.
به اطراف خویش می‌نگرم.

زنی از درون دیوار فریاد می‌کشد، می‌خندد، می‌گرید.

کنار دیوار می‌نشینم.

بازی

در بازی شکست خورده‌اند.

رنگ گل را دیده‌اند.

اما گل را ندیده‌اند.

از جاده راه افتاده، رفته‌اند،

رفته‌اند، رفته‌اند.

چشمها را به غروب دوخته، رفته‌اند،

رفته‌اند، رفته‌اند.

اما سنگ زیر پای خود را، هر گز ندیده‌اند.

من قلب خونینم را، کنار جاده

به درختی آویخته‌ام.

آنها خورشید را دیده، رفته‌اند،

رفته‌اند، رفته‌اند.

اما قلب مرا هر گز ندیده‌اند.

من دنبال انسانی می‌گردم،

که دوپایش بر زمین فرورفته و دودستش از آسمان
آویخته باشد.

و مر از من بگیرد ،
بهمانگونه که افق، خورشید را از من می گیرد.

روی صخره‌ای، کنار چشمه نشستم

به من گفته بودند :

«روی صخره‌ای کنار چشمه بنشین . او به دیدن خواهد آمد.»

من از شهر دوری آمده بودم،

و قبل از سپیده دم ، روی صخره‌ای، کنار چشمه نشسته بودم.

در سپیده دم ،

زنان لخت قریه به سوی چشمه آمدند .

پستانهای سپیدشان به تاریکی می خندید .

و پاهای مستشان روی خاک می رقصید .

زنان لخت قریه در برابر چشمه صف بستند و بر آب خیره گشتدند.

و اما چون تصویر مرا ، روی صخره‌ای در آب دیدند ، بر گشتدند

و پستانهایشان در هوا در رقص ، به سویم دویدند و فریاد بر آوردند :

«از اینجا برو !

زیرا اگر بت سرخ مابداند که بیگانه‌ای کنار چشمه نشسته ،

اگر بت سرخ وزیبای ما بفهمد که تو می خواهی او را بینی،
هر گز سراز آب در نخواهد آورد.
و هر گز با ما نخواهد رقصید.»

من به پستانهای زنان خیره شدم
ولی بادو دست و دو پایم به صخره چسبیده بودم.
به من گفته بودند :

«روی صخره‌ای، کنار چشمه بنشین. او به دیدنت خواهد آمد.»

زنان قریه، پستانهای گرم و سپیدشان را گریاند و فریاد زدند :
«از اینجا برو،
زیرا اگر بت سرخ وزیبای ما سراز آب سپید در آورد
و تورا روی صخره‌ای، کنار چشمه ببیند،
مارا بایک نگاه خواهد کشت.
و هیچ شبی، دیگر روز نخواهد شد.»

من به اشگ لغزان پستانهای زنان می نگریستم.
اما به صخره چسبیده بودم.
به من گفته بودند :

«روی صخره‌ای، کنار چشمه بنشین. او به دیدنت خواهد آمد.»

زنان لخت قریه فریاد برآوردند :

«اگر اینجا را ترک نکنی،
اگر به شهر خویش بر نگردی،
ماتورا، دست و پابسته، در چشم‌هُ غرق خواهیم کرد.»

به ناگهان با خود گفتم :

«شاید،

شاید در اعماق چشم‌ه، اورا ببینم.»

زنان لخت قریه، دست و پایم را با گیسوان سیاه خود بستند.
ومرا، روی پستانهای سپید و فرمشان بلند کرده، به سوی چشم‌ه آوردند.

اما هن، به آب چشم‌ه نگریستم.
وباختنه، بر آب چشم‌ه گریستم.

زنان لخت قریه، از روی پستانهای نرم خود هرا لغزانند و بروز مین نهادند.
واز بند گیسوان سیاه خویش، دست و پایم را گشودند.

از چشم‌ه دور شدم.

زنان لخت قریه، سرود سپیده دم را آغاز کردند.

از زمان لخت قریه دور شدم.

پشت سرم، پستانهای سپید زنان، دربرا برو چشم‌ه به رقص درآمد.
ودر خیالم، بنی سرخ سراز آبد راورد،
ومیان پستانهای گرد زنان لخت گیسو سیاه، به رقص درآمد.

اما من پشت سرم را نگاه نکردم .
با خود گفتم :

«روز ارزانی آنان باد !
روزبر آنان روشن باد !»

وهنگامی که به شب شهر خویش رسیدم .
با خود گفتم :
«فردا باز خواهم رفت .
شاید این بار اورا ببینم .»



آمیزش

مردی از آسمان شنا کنان آمد .
وزنی از زمین دامن کشان بپا خاست .
در میان آسمان وزمین ،
زنی در آغوش مردی خفت .
وبیدار که شد ، بازو انش را گشود .
و ستاره ها از چشم اش بیرون ریخت .

وزن ،
دست به زیر دو پستانش کشید .
وهنگامی که لبخند زد ،
ستاره ها گریخت .
وما خورشید را دیدیم و خندیدیم .

وزن ،
هنگامی که پشت دستش رابه ما نشان داد ،
ما در آئینه مهتاب ، گریستیم .

انتظار

من اینک بر فراز کوه نشسته‌ام .
و مشتم را بلند کرده‌ام .
و می‌خوانم سرودم را به سوی شبی که زیر پایم
نیفته است .

وباخود می‌گوییم :

«اگر بدمد خورشید امروز ،
مشتم را محکم بر چهره‌اش ، خواهم کوفت .
یاخوردشید خرد می‌گردد و یامن نابود می‌شوم .»

یکی مرگ و دیگری عشق

دوچیز، یاد هر کسی را در من زنده می دارد؛
یکی مرگ و دیگری عشق.

شهری بنا می گردد.

و من وسط شهر، آتشکده ای، بر پا می کنم.

واز حفره های دیوارها ، دیوانهها ،

چشم در شعله های آتش می دوزند .
ولی نمی بینند .

دوچیز در شعله های آتش خاکستر می گردد؛
یکی مرگ و دیگری عشق.

ودر هر سپیده دم، بازو انم را به سوی افق شیر گون می گشایم .
دستهای سپیدم می درخشند .

لحظه‌ای می گزدد .
برف دستهایم آب می گردد .
لحظه‌ای دیگر نیز می گزدد .

وسپس خورشید بر چهره سپیده دم، دو چیز همینو یسد؛
یکی مرگ و دیگری عشق .

ومن در هر نیمروز ،
غافل از دیوارها و دیوانه‌ها ،
روی سنگها و روی موج دریاها ،
به دنبال کسی می گردم .
ولی در هر قدم ، دو گور بازمی گردد ؛
یکی مرگ و دیگری عشق .

فرمان

مردان من :

ما در مشتهای آفتابی خود که بزرگتر از پستانهای زنان باردارند،
تخم زندگی و مرگ را با خود می کشیم.

مردان من :

ما در چشم‌های مست خود،
که در هر نگاهشان ،
هزاران دشنه نور ، هزاران جنایتکار تاریکی رامی کشد ،
گناه شیطان و فریاد زمان را با خود می کشیم.

مردان من ،

این تپه ،

تپه دیگر

این کوه ،

کوه دیگر

این تاریکی ،

و تاریکی دیگر را که پشت سر بگذاریم ،

به زنانی خواهیم رسید که زهدانهاشان از آهن گداخته ساخته شده
وازسرود آمیزششان ، هزاران شیوه اسب شنیده می شود.

مردان من:

زنان ما ، روی سنگهای سرخ غارهای نیمر و زدراز کشیده اند .
زنان ما ، پاشنه های مهتابی خودرا ، روی شعله های خورشید اند
زنان ما ، درانتظار ما ،
کبوتران قلبهاشان را ،
فر از دشتهای وسیع عشقها ، به پرواز در آورده اند.
کبوتران سپید ،
درانتظار عقا بهای سرخ بوسه های ما هستند.

مردان من:

نور لیموئی هوس ،
روی پستانهای زنان می لغزد .
درختان عشق ، باشیره های سپید لذت ،
از گردی نافهاشان می روید .

مردان من:

شراب هر گز عاشقی را نکشته است
ومشت های سرخ و هست ما ،
به شکل قلبهای عاشقان است .
بازویان ما از گوشت سرخ ساخته شده .

و ما در نفس‌های گرم خود ،
تخم زندگی و مرگ را با خود می‌کشیم.

مردان من ،
این تاریکی ، تاریکی دیگر .
این دریا ، دریای دیگر .
این دنیا ، دنیای دیگر .

پیش گوئی

زنگهای دیگری خواهد بود و صدای دیگر .
دستهای دیگری خواهد بود و عشقهای دیگر .

زمین سراسر نور، سر اپا شعله خواهد گشت .
ودر دیدگاه هر انسان ،
ودر دیدگاه هر حیوان ،
کاج و سبزه و آب خواهد رست .
وما ، به سوی کوهها و غارها ،
به سوی بیابانها و جنگلها ، بازخواهیم گشت .
به سوی آفتاب ، بازخواهیم گشت .
وسرودها خواهیم خواند با چشمها مان ؛
سرودها به سوی باد و آب و آتش و خاک .
وما بازپاک و مقدس خواهیم شد؛
 المقدس چون حیوان و پاک چون درخت .

چشمهای دیگری خواهد بود ورنگهای دیگر .
حیوانهای دیگری خواهد بود و صدای دیگر .

و دنیا هر گز نخواهد گریست .
و انسان هر گز نخواهد گریست .
و حیوان هر گز نخواهد گریست .
و آن زمان «منی» دیگر خواهد بود و قلب های دیگر
«توئی» دیگر خواهد بود و عشقهای دیگر .
و آفتاب دیگری خواهد بود و خونی دیگر .

صدا و نور

ناگهان از سپیده دم، صدائی خواهد آمد
و مرا سوی خود خواهد خواند:
صدائی دستان مرا، چشمان مرا و موهای مرا،
به سوی خود خواهد خواند.
صدائی قلب مرا به سوی خود خواهد خواند.

ونوری خواهد آمد از اقصای افق،
و مرا در خود خواهد شست.
قلب مرا در خود خواهد شست.

هیچ دیوانه‌ای مرا به قلب خود نخواهد پذیرفت.
من دورترین جاده هارا خواهم گزید.
چون حیوانی چشم بر زمین خواهم دوخت.
وبه سوی صدائی خواهم رفت که مرا به سوی خود می خواند.
وبه سوی نوری خواهم رفت که قلب مرا پاک می گرداشد.

من

انسانهایی هستند در کرانه در بنا ،
که به من می‌اندیشند .
وانسانهای دیگری هستند در روز تها ،
که مرا می‌بینند .
وانسانهای دیگری هستند در غرب ،
که مرا خورشید می‌پندارند .
وانسانهایی در شرق ،
که مرا مهتاب می‌پندارند .

اما من بر گی هستم که هر گز نمی‌افتد .
وچشمی هستم که هر گز کورنمی‌شود .
وسنگی هستم که جاودانه صاف است .

انسانهایی هستند در شمال که مرا ستاره می‌پندارند ،
و در بیابانها جاده‌های جنوب رامی‌یابند .

قصیده

ای مرد ،
ای زن ،
ای کسی که از رو برومی آبی ،
من مشتهرم را به سینهات خواهم کوفت
و در ماتم درختان بی برگ ،
قلعه های بی دیوار ،
اسبان بی شیشه خواهم نشست .

ای مرد ،
ای زن ،
من مشتهرم را به سینهات خواهم کوفت

زیرا در چشمehای آبی صبحگاهان ،
کسی دست به دعا برنداشت .
در زیر آفتاب نیمروز ،
کسی باخون وضون کرد .
کسی باخون خود را نشست .

در دره های سرخ مغرب ،
کسی به رقص برنخاست.

ودر دشت های سبز هشرق ،
کسی پای نکوفت .

واز فراز کوه ،
کسی بـنـبـال خـورـشـید نـرـفت .
کـسـی خـورـشـید رـا نـيـافت .

به کـوـئـیـان سـیـاهـچـهـرـه بـگـوـئـیدـیـگـرـ بـارـه کـوـچـ کـنـند .
کـفـ دـسـتـهـا رـا دـیـگـرـ بـارـه بـیـتـنـدـ ،
سـرـنوـشـتـهـا رـا دـیـگـرـ بـارـه بـخـوانـد .



ای مود ،
ای زن ،
من مشتهایم را به سینهات خواهم کوفت .
بر فراز چشمـهـهـاـی آـبـی صـبـحـگـاـهـانـ ،
دو شیز گـانـ طـبـیـعـتـرـا سـرـبـرـیـنـندـ .
شـیـشـهـهـاـی قـلـبـهاـ رـا بـرـسـنـگـ کـوـغـتـنـدـ .
آـبـشـارـانـ رـا بـه سـوـی آـسـمـانـ جـارـی کـرـدـنـدـ .
کـهـکـشـانـهـا رـا بـه زـمـینـ رـیـختـنـدـ .

در دور دست ،

اهوان دشت ،
از چشم‌های سرخ نیمروزان ،
آب نوشیدند .

خورشید را با چشم ،
از شاخه‌های آسمان چیدند .

ودرمیدانهای افق غروب ،
دشت و تپه‌ها بر قص برخاستند ،
اما ما هیچ ندیدیم ،
ویا همه را دیدیم و نادیده گرفتیم .

ما تنها در آرزوی یک نگاه ، یک عشق ، یک شعر ،
در شهر ماندیم ،
در شهرها تنها ماندیم .

زنگ کاروانها را ناشنیده گرفتیم .

ستاره‌ها را نادیده گرفتیم .

ای مرد ،
ای زن ،

من امشب هم تشنهم و هم گرسنه ؛
تشنه به خون تو و گرسنه به جان تو .

زیرا در چشم‌های آبی صبحگاهان ،
کسی دست به دعا بر نداشت .

در زیر آفتاب نیمروز ،

کسی باخون وضو نکرد ،
کسی باخون خود را نشست .

ودر دره های سرخ مغرب ،
کسی به رقص بر نخاست .

ودر دشت های سبز مشرق ،
کسی پای نکوافت .

ای مرد ،
کسی خود را نباخت .

ای زن ،
کسی خورشید را نیافت .

شفق

اینجا من در شفقی جاویدان زندگی می‌کنم .
و کودکی که مخلوق قلب من است ،
دستانش را به من نشان می‌دهد ،
و من سر نوشت روزهارا در دستان اذی خوانم.

عروکهای کودکی که مخلوق قلب من است ،
شکل آفتاب را دارد .
اینجا کسی مارا نمی‌شناسد .
ولی او قلبش را به من نشان می‌دهد .
و من در شفقی جاویدان زندگی می‌کنم .

اعتراض

شها که آهسته گام برمی دارم،
زنی به دنیالم می آید .
قلبم بادبان قایقی می گردد ،
در اقیانوسی آرام .

شها که آهسته گام برمی دارم؛
می دانم که هیچ کس به سوی من باز نخواهد گشت.
می دانم که به سوی کسی باز نخواهم گشت .

قلب زنی که به دنیالم می آید ،
همانند کوهی است که در دلش طلا خفته است .
به او که می اندیشم ،
قلبم بادبان قایقی می گردد ،
در اقیانوسی آرام .

شها که آهسته گام برمی دارم .

یادگارها

چشم

چشم تولانه‌ماران،
دست تو شاخه خورشید.
باید ز چشم تو نیشی خورد،
باید ز دست تو صبحی چید.

مشت

وهر شب مشت من :

مشتی سپید و سرخ و پولادین ،

چنانچون قلب حیوانی ، سراسیمه زاحساس بلائی آسمانی ،

به دیوارسکوت سینه شهر بلا اندیش می کوبد.

و من با خویش می گویم که باید کشت ، یا باید که مرد .

وهر شب مشت من ،

مشتی سپید و سرخ و پولادین ...

دشنه

من نمی دانم ،
کجا خواهند رفت ،
این مردها ،
بادشنه ها دردست .

لیک می دانم که گرامش ب ،
نروید دشنه ها ،
در قلب دشمنها ،
صبحگاهان ،
دشنه هائی ، در دل معشوقگان مردها خواهد نشست .

غم

دیوانگی است .

این غم،

دیوانگی است

این غم زعشقی نیست.

این غم زدرد نیست.

این غم،

دیوانگی است .

دور وجودما،

زنجیرهاست؛

زنجیرهای خون

زنجیرهای گوشت

زنجیرهای پوست .

دور وجود ما

زنجیر رفگها

زنجبیر‌ها لهاست.

زنجبیر‌های غم ،
دیوانگی است .

او

اینک نشسته است و مرا ،
دیوانه خوانده است .
در کوچه راه رفته، مرا
بیگانه خوانده است .

اوزللهای سیاهش را ،
بر باد داده است.
پائیز را ز دور،
آوازداده است .

آه ای درختهای بلند من،
اوستهای سپیدش را
انگشتهای بلندش را
چونان پرنده گان،
پروازداده است.

در کوچه های شهر خیال من ،
آه، ای درختهای بلند من ،

بر باد داده است .
او با زمین ما ،
بیگانه مانده است .

آه ، ای فرشتگان سپید عشق
اوزلفهای سیاهش را ،
بر باد داده است .
دیوانه گشته است و مرد ،
دیوانه خوانده است .

دور

دستهایم تهی از روز است
چشمهايم تهی از شبیم.
و تو در تیر ^{گن} قلعه شب در دور ،
تهی از منیشی ،
و تهی از من .

آفتابی که در این دشت بهما بوسه نراخت ،
^{گم} شده در پس دیز ارغوب .
آسمانی که در این دشت به ها باران ریخت .
رخت بر پسته و رنده است غریب .

دستهایم تهی از نور است
چشمهايم تهی از شبیم .
و تو در تیر ^{گن} قلعه شب در دور ،
تهی از خویشی ،
و تهی از من .

تنها

او بقدرتی تنهاست ،
که اگر باران ،
سال های سال
به زمین ریزد ؛ •
واگر برف بریزد به جهان آرام ، آرام ؛
واگر بر گرگ بریزد به هزاران سال ،
زهزاران شاخه ،
روی دریا چه آرام جهانی آرام ؛
سنگ خارای دلش آب نگردد هر گز .
روح او شاد نگردد هر گز .
او بقدرتی تنهاست .

عاشق

من فکرمی کنم که اگر یک بار
پیراهن سپید تورا پوشم ،
و بر فراز تپه داغ روز ،
مصلوب گردم و خون من ،
بر خاکهای زمین ریزد ،
با آخرین نفسم پر عشق ،
فریاد می‌زنم به زمین خویش ،
من عاشق همه انسانها ،
من عاشق همه جنگلها ،
من عاشق همه برگانم .

فریاد می‌زنم به زمین خویش ،
با آخرین نفسم پر عشق .

برف و پنبه

با چشم‌های شیشه‌ایش ، در شهر ،
یک پیرزن چرا ،
دنبال سکه رفته است؟

بادستهای پنبه‌ایش ، در شهر ،
یک پیرزن چرا ،
دنبال نقره رفته است؟

اینک جهان شهر ،
هرجا که بنگری ،
برف است ، پنبه است .

در پشت شیشه‌های دوچشم زن ،
خورشید نیمروز ،
برف است ، پنبه است .

در دستهای نقره‌ای مر گش ،
یک پیرزن چرا ،
برف است ، پنبه است ؟

فرشته

من يك پرندہ ام
با قلب يك فرشته.
خورشید روزها ،
همہ می دانند ،
کاشانہ من است .
و کودکان من ،
همہ می دانند ،
روزان زندہ هاست .

در آسمان سرخ
با قلب يك فرشته .
من يك پرندہ ام ،

جاوید

من آن سنگم که جاویدم.

من آن برگم که از شاخه نمی‌افتم
درختی هستم و جاوید می‌رویم.

اگر دستی شکافد سینه‌ام را ساخت
به جای قلب کوه نورمی‌بینند.

من آن نورم که می‌مامنم.

من آن نورم که جاویدم.

نام تو

اینک تورفته‌ای .

من باد رابه نام تومی خوانم .

من نور رابه نام تومی خوانم .

من خویش رابه نام تومی خوانم

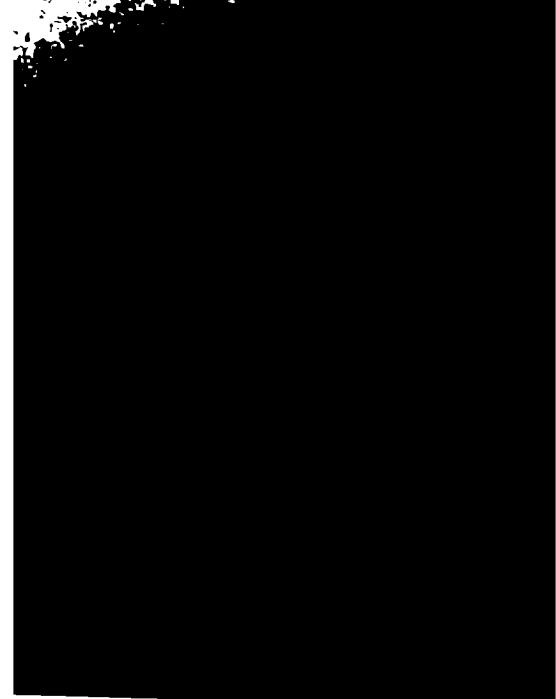
در صبح گاهها ،

من چشم رابه نور تومی شویم .

من قلب رابه عشق تومی شویم .

من آب رابه نام تومی خوانم .

من نار رابه نام تومی خوانم .



دستهای دستهای

بر تراز هر شعر و هر آواز،
دستهای تست .

دستهای تو کلید قلب‌های ماست.
و شبانگاهان به هنگامی که ما آهسته می‌گریم در قلب سیاه خویش،
آفتاب دستهای توجهان قلب مارا نور می‌پاشد .
قلب‌هایمان می‌شکوفد چون گلی وحشی درون شب.

بر تراز هر شعر و هر آواز،
دستهای تست .
دستهای توجهان ماست .

موسيقى

يک چشمۀ جاویدان
اطراف دوپای من ،
می خیزد و می جوشد ،
می جوشد و می بارد .
يک چشمۀ جاویدان ،
می خیزد و می تازد ،
می گیرد و می راند ،
می هیرد و می زايد .

آواز هزاران بر گی ،
هنگام فتادن بر آب .
رؤیای سپید برف ،
هنگام فتادن بر برف .
نهری که پراز روئیاست ،
در بستر قلب ما .
چون گریه صدها زن ،
بر مردۀ يک انسان .
يک جادۀ پائیزی ،

پوشیده زبرگ و باران .
چونان فلقی جاوید ،
در جنگل بی پایان .
افیون فراموشی ،
در یک شب جاویدان .

یک چشمۀ جاویدان
اطراف دوپایی من ،
می خیزد و می جوشد ،
می جوشد و می بارد .
یک چشمۀ جاویدان
می خیزد و می تازد ،
می گیرد و می راند ،
می هیرد و می زايد .

موسیقی .

تابستان

تومرا با چشمان
تومرا با دستانت
می رویانی .

توچه خورشیدی
توچه بارانی
که مرا می رویانی ؟

توچه تابستانی ؟

مردم

مردم شنیده‌اند ،
مردم شنیده‌اند و گریخته‌اند:
یک کلمه را
یک سروشاد را ،
مردم شنیده‌اند ،
مردم شنیده‌اند و گریخته‌اند .

تنها گریسته‌ام :
یک ستاره را ،
یک ماه را ،
و یک آفتاب را ،
در دره های سبز ،
تنها گریسته‌ام .
مردم شنیده‌اند ،
مردم شنیده‌اند و گریخته‌اند ،

گیتی دیوانه است .
فریاد می‌زند که من دیوانه‌ام .

اشیاء دیوانه‌اند.
فریاد می‌زنند که ما دیوانه‌ایم .

و تو ،

دیوانه‌ای .

با چشم‌های خود ،
با دست‌های خود ،
فریاد می‌زنی که من دیوانه‌ام .
و من دیوانه‌ام .
ما دیوانه‌ایم .

با هم سروده‌ایم ما :
یک کلمه را ،
یک عشق را ،
و یک مرگ را ،
با هم سروده‌ایم .

مردم دیوانه نیستند .
آنها شنیده‌اند و گریخته‌اند .

نگاه

اگر شما

تنها

تنها

در من نگاه کنید.

واگر من در شما نگاه کنم.

تنها

تنها

تنها

ماهر گریه را ، هر خنده را ،

در خود خواهیم کشت ،

و من سر بر سینه شما خواهم نهاد ،

و شما دست بر چشم من ،

و ما ،

تنها

تنها

خواهیم ماند .

اگر شما

تنها

تنها

در من نگاه کنید.

و اگر من در شما نگاه کنم.

تنها

تنها

تنها

ماهر گریه را، هر خنده را،

در خود خواهیم کشت،

و من سر بر سینه شما خواهم نهاد،

و شما دست بر چشم هن،

و ما،

تنها

تنها

خواهیم ماند.

به من می‌گوید:

به من می‌گوید:

«بیا در همهمه باد بایستیم.

بیا توفان را بشنویم.

بیا ستاره‌ها را بشماریم.»

من سکوت را نمی‌نمم



باران

وناگهان

باران

شب رابه روی من ریخت ،

ودرختان گریستند .

ومن، روی سنگفرش خیابان سرد ایستادم .

وبلند کردم سرم رابه سوی آسمان تیره سرد .

وباران چهره‌ام را شست .

ومن گشودم بازوام را به سوی دوستانم در خانه‌های سرد.

وناگهان، دعائی خواندم در زیر قطره‌های باران سرد.

وشفا یافتم به روی سنگفرش خیابان سرد.

-

حیوان

من از این شهر به شکل حیوانی خواهم رفت ،
به سوی چشم‌های که در اعماق جنگلی در انتظار من است .
به سوی چشم‌های که آئینه‌ایست برای چهره انسان و چهره آسمان .
من از این شهر خواهم رفت .

من از این شهر به شکل حیوانی خواهم رفت .
و هیچ‌کس نخواهد دید ،
که دستان من چقدر بزرگ ،
و چهره من چقدر سپید ،
و قلب من چقدر سرخ است .

من از این شهر خواهم رفت .

نامهای من

بمن گفتند :

«نام هایت را ، یک یک ، بهما بگو!»

گفتم :

«بهار ، زمین ، بر گ و درخت .»

گفتند :

«باردیگر بگو!»

گفتم :

«باد ، باران ، برف و درخت.»

گفتند :

«باردیگر بگو!»

گفتم :

«درخت .»

درخت که می گویم ، همه می خندند .

مقدّس

هیچکس نمی‌داند
- و چرا باید بداند ،
که درختها مقدّسند.
و هیچکس نمی‌داند که برگ مقدّس است،
ابرو باشد مقدّسند.
و هیچکس نمی‌داند که ستاره‌ها و آفتاب ،
مقدّسند.

من برگ پرستم ،
باد پرستم ،
ابر پرستم و ستاره پرستم.
هیچکس نمی‌داند که تو آفتایی
و من آفتاب پرستم .
و تورا دوست می‌دارم ،
زیرا ستاره‌ها و ابرها و برگها و آفتاب ،
تورا دوست می‌دارند.

هیچکس نمی‌داند
- و چرا باید بداند ،
که من مقدّسم

آهونامه

وچهارم دوبرگ انجير بود که
چون آدم از حله جدا ماند دوبرگ
انجير کنده بود و خویشتن بپوشید و
حوا نیز دو برگ انجير بکنده بود ،
چون بدنس آمدند از آن دوبرگ یکی
آهو بخورد تاروز قیامت ازو مشگ
همی آید ...
قصص الانبیاء

شیر و آهو

چو شیر قلب من، عزم شکار قلب تو کرد،
رمید آهوي عشقت به تپه هاي سپيد .
به آفتاب و به مهتاب می خورم سوگند ،
كه بيد سبز بخشگيد و چشمدهای سپيد .

عشق و آهو

به آهوان تو گفتم ، فرازتپه بیایند
و خود صلیب به دوشم ، فرازتپه رسیدم .
به چارمیخ کشیدن دم آهوان ، خاموش ،
- به چارمیخ بلند آفتاب پیکر عشق .
زچار چوبه بی نور خاک ، پاک رهیدم .

معشوق و آهو

معشوق من زده‌گده ها کوچید.
کوچید ورفت وسوی شفق پرید.

معشوق من شکست :
بادست وپایهای بلند خویش،
یخهای رودها غم دل را .

معشوق من رمید .
کوچید ورفت وسوی شفق پرید .

معشوق من در آینه های برف ،
خودرا به شکل مرغ سیاهی دید .
معشوق من رمید .
کوچید ورفت وسوی شفق پرید .

معشوق من زچشمۀ شب ، نوشید .
جنگل زنور چشم دلش روئید .
معشوق من به جای خودش ، خورشید ،

در قعر چشم چشمِ شبهای دید .

معشوق من رمید .

معشوق من زچشمِ شب پرید .

کوچید ورفت وسوی شفق پرید

معشوق من به جاده روزآمد .

معشوق من درون سیه چشمش ،

خطهای شاخه های درختان را ،

شکلی صلیب داد .

معشوق من رمید .

کوچید ورفت وسوی شفق پرید

معشوق من نبود، چنان زنها .

معشوق من نبود، چنان مردان.

او آهوئی به دشت دل من بود .

اویک پرندگشت .

کوچید ورفت وسوی شفق پرید

دعا

گوزن وحشی من ، من درخت خواهم گشت ،
کنار چشم آئینه وارم تابی .

گوزن وحشی من ، من درخت خواهم گشت .

گوزن وحشی من ، نورماه را بفرست .
سپاه عشق و نسیم ش ، سپیده را بفرست .

زتپه های خموشی ' به سوی من بشتاب .
هزار جنگل و عشق و بهار را بگذار .
ستیغ سینه صحراء و صخره را بشکاف .
زدشت های سپیدی به سوی من بشتاب .

مرا بزن ' بتکان ' بر گهای من می ریز .
مرا بزن ، بتکان ، میوه های من می ریز .
مرا بکش ، بشکاف و درون من می بین .
مرا بکش ، بشکاف و دعای من می خوان .
دعای من ، همه اینست و نیست جزاین .
گوزن وحشی من ، آفتاب را بشکاف .

کمار چشم‌آئینه وارمه‌تابی ،
درخت گشته‌ام اینک ، گوزن وحشی من .
گوزن وحشی من آفتاب را بفرست .
گوزن وحشی من آفتاب را بشکاف .

آهوان

هزار چشم گشودند و شاخ رقصاندند
فراز تپه هزار آهوى بلند اندام .
به عشق مهر گشودند بازوan ، چيدند
ستار گان کبود سپیده را آرام .

فراز خاک بجهنیبد تپهها ، سرمست
نشست مهر به روی هزار جملگه و دشت .
زتپهها بچریدند و بادسان رفتند
هزار آهوى زیبای آفتاب اندام .

فراز کوه چور وئید مهر ، خسته زراه
بکوفت باد بر او ، صخره های ابرسیاه .
خمید ههر و شکست و درون چاه افتاد .
نواخت طبل غروبش به نام بر هربام .

هزار چشم بیستند و شاخ بشکستند
ز قهر مهر هزار آهوى بلند اندام .
شکفت بر سر خاموش تپهها ، بر خاک .
ستار گان سپید شبی سیاه ، آرام .

هر ک آهو

وروزی تو، به دشتی سرخ، خواهی مرد.
من از اندام تویک کوه خواهم ساخت،
که تاتک سایه‌ات، جاوید، روی موجها ماند.

زمان در چشم هایت سنگ خواهد گشت،
ولیکن در درخت قلب من، عشق سپید ما،
بسان حلقه های سالها، جاوید خواهد ماند.

وروزی تو، به دشتی سرخ، خواهی مرد.

وآهونی به روی تپه‌ای دیوانه خواهد گشت.
ومردی از افق های سپیده خواهد آمد،
دوشاخ آهونی دیوانه را خواهد گرفت و آهونی دیوانه،
خواهد مرد.

به جای آهونی دیوانه، تنها،
درختی خشک روی تپه خواهد رست.

وروزی تو، به دشتی سرخ، خواهی مرد.

ومن روی رسوب خامش دریا ، به زیر آب ،
زمرجان های سرخ وزنده اعماق ،
بنای معبدی پر نور خواهم ساخت .
ودر هر گوشه این معبد پر نور ،
بتان صبح های عشق ها را زنده خواهم ساخت.

وروزی تو، به دشتی سرخ، خواهی مرد .

ودر آن روز، قلبی را که من بلعیده ام با عشق ،
ز خود آبستن خورشید خواهم کرد .
ودشت آبستن دریا و موج و آب خواهد بود .
وازاندام تو بر ساحل متروک این دریا و موج و آب ،
کوهی زنده خواهم ساخت ،
که تا تاک سایه ات ، جاوید ، روی موجها ماند .

وروزی تو، به دشتی سرخ، خواهی مرد .

